



روزانه ها



خانه info@rouzaneha.org قلم ها پیوندها



آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه تبلیغ و نه ... تنها برای خواندنست و ...



آراد (۰۴) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

486

از (و درباره) غلامحسین ساعدی

چهار فصل



محسن یلفانی

غلامحسین ساعدی (۱۳۱۵-۱۳۸۴)

جمهوری اسلامی در بزنگاه بحران اقتصادی (سهراب بهداد) - سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات (صادق جلال‌العظم) - سینمای ایران در گفتگوی بهرام بیضایی با شاهرخ گلستان - بدرقه بازوگان (بهروز اسدادی اصل) - دادگاه میکوتوس (پرویز دستمالچی) - گفتگو با هانس اریک (نسرین بصیری) - تصویر پاسدار (اسماعیل خوئی) - به یاد و به احترام غلامحسین ساعدی (محسن یلفانی) - با ساعدی و بی او (داریوش آشوری) - غلامحسین ساعدی: سالشمار زندگی (الف. گنجوی)، کتابشناسی (مهستی شاهرخی) - همراه با نوشته‌هایی از غلامحسین ساعدی: پنج نامه، لبخند غربت، اندیشه در زنجیر، واگن سیاه،

پانز ۱۳۷۴

1- محسن یلفانی: به یاد و احترام غلامحسین ساعدی؛

2- داریوش آشوری: با ساعدی و بی او؛

3- چند نوشته از غلامحسین ساعدی: پنج نامه / لبخند غربت (شعر) / اندیشه در زنجیر (مقاله) / ترجمه شهرام

قنبری / واگن سیاه (داستان)؛

4- الف. گنجوی: سالشمار زندگی غلامحسین ساعدی؛

5- مهستی شاهرخی: کتابشناسی غلامحسین ساعدی

چشم‌انداز

| | | |
|-----|--------------------|---|
| ۶ | سهراب بهداد | جمهوری اسلامی در بزنگاه بحران اقتصادی |
| | صادق جلال‌العظم | سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات |
| ۲۳ | ترجمه محمد آبروانی | |
| ۴۳ | شاهرخ گلستان | گفتگو با بهرام بیضایی در باره سینمای ایران |
| ۵۷ | بهروز امدادی اصل | بدرقه بازرگان |
| ۶۳ | پرویز دستمالچی | دادگاه میکوتوس |
| ۷۷ | نسرین بصیری | گفته‌های هانس یواخیم اریک درباره دادگاه میکوتوس |
| ۸۱ | اسماعیل خوبی | تصویر « پاسدار » |
| ۸۶ | محسن یلفانی | به یاد و به احترام غلامحسین ساعدی |
| ۸۹ | داریوش آشوری | با ساعدی و بی او |
| | | چند نوشته از غلامحسین ساعدی: |
| ۹۹ | | پنج نامه |
| ۱۰۳ | | لیخند غربت (شعر) |
| ۱۰۴ | ترجمه شهرام قنبری | اندیشه در رنجیر (مقاله) |
| ۱۰۶ | | واگن سیاه (داستان) |
| ۱۲۰ | الف - گنجوی | غلامحسین ساعدی: سالشمار زندگی |
| ۱۲۴ | مهستی شاهرخی | غلامحسین ساعدی: کتابشناسی |

صفحه‌آرایی از رضا امان

بیشتر پایمان به «پهراشزه» باز شد، و گاه‌به‌گاه یکی از هموطنان و یاران خود را تا آنجا بدرقه کردیم، به این واقعیت هم به عنوان یکی از شرطهای نانوشته ولی اجتناب‌ناپذیر تبعید کردن نهادیم...

غلامحسین ساعدی در سالهای میان اوایل دههٔ چهل تا اوایل دههٔ پنجاه بود که خود را به عنوان نویسنده‌ای با استعداد و پرکار و هوشمند و متعهد معرفی کرد. بهترین آثار او به همین دوران تعلق دارند. گذشته از چند مجموعه داستان کوتاه - «عزاداران بیل»، «واحه‌های بی‌نام و نشان»، «قرص و لرزه»، «آغشالدونی» - که نشانهٔ بارز توانایی هنری و ذهن جستجوگر و تخیل آفرینندهٔ او بودند، ساعدی با عرضهٔ چند نمایشنامهٔ مهم و تکان‌دهنده حرکت جدیدی در تئاتر ایران ایجاد کرد. امروز همگان می‌پذیرند که نمایشنامه‌های ساعدی، همراه با آثاری که بهرام بیضایی و اکبر رادی همزمان با او عرضه کردند، مجموعه‌ای را تشکیل می‌دهند که از آن می‌توان به عنوان تولد و پاک‌رفتن «تئاتر ایرانی» تعبیر کرد.

تاریخچهٔ تلاشها و کوششهایی که پیش از این برای نوشتن نمایشنامه و ایجاد تئاتر ایرانی صورت گرفته بود، به بیش از یک قرن پیش می‌رسد. اما این کوششها همراه به‌صورت تجزیه‌های پراکنده و گسسته باقی مانده بودند و پیش از آن که به‌جایی برسند و به‌صورت یک شکل بیان هنری اعتباری کسب کنند، نیمه‌کاره رها شده بودند.

تنها به یمن مجموعهٔ آثار این سه نمایشنامه‌نویس ممتاز بود که تئاتر ما مضمون و هویت و شکل ایرانی کسب کرد، با استقبال و علاقهٔ عمومی روبرو شد و به عنوان یک شکل بیان هنری تثبیت گردید. تا آنجا که می‌توان حدس زد که اگر کشور ما به طاعون انقلاب اسلامی و حکومت آخوندی دچار نمی‌آمد، و به سیر تحول طبیعی خود ادامه می‌داد - اگر اصولاً معقول باشد که از جامعهٔ پلازده و هرج و مرج زای مان چنین انتظاری داشته باشیم - و اگر نمایشنامه‌نویسان ایرانی می‌توانستند با تکمیل تجربه‌ها و انباشت دستاوردهای خود، ادامهٔ کار را به نسلهای بعد سپارند، «تئاتر ایرانی» نیز می‌توانست مرحلهٔ تولد و پاک‌رفتن را پشت سر بگذارد و دوران رشد و بلوغ خود را آغاز کند.

سهم ساعدی در پاک‌رفتن تئاتر نوین ایرانی، بویژه در انتخاب و در مطرح کردن موضوعهایی بود که در قلب گرفتارها و جریانهای فکری جامعه قرار داشتند و در نتیجه از حساسیت و فوریت خاصی برخوردار بودند. به همین علت اجرای هر نمایشنامهٔ او به یک رویداد اجتماعی تبدیل می‌شد و بحث و جدلهای فراوان برمی‌انگیخت.

این ویژگی ژنده بودن و پرداختن به مسایل حساس و مطرح، که در هیئت حادثه‌های دراماتیک و سرشار از «تخیل و بازیه‌های» صحنه‌ای و با زبانی آکنده از طنز و کنایه و در عین حال ساده و بی‌پیرایه ارائه می‌شد، به سرعت علاقه و توجه

محسن یلفانی

به یاد و به احترام غلامحسین ساعدی

ده سال پیش، در یک روز گرفته و غم‌انگیز پاهیزی، خبر درگذشت غلامحسین ساعدی در یکی از بیمارستانهای پاریس، ایرانیان تبعیدی را در اندوهی تلخ قرار برد. خبر غیرمنتظره نبود. همه می‌دانستند که از چند هفته پیش، نمایشنامه‌نویس برجسته ایرانی به علت خونریزی داخلی به بیمارستان منتقل شده و در اغماء کامل فرو رفته است. از ماهها پیش از آن هم دوستان و آشنایانش خبر داشتند که سلامتی‌اش در خطر است و هیچ کوششی هم برای مراقبت از خودش نمی‌کند.

با این حال، پذیرفتن و باورکردن مرگ ساعدی آسان نبود. او چندسال آخر زندگی‌اش را در تبعید با دیگران زیسته و زندگی‌اش را با دیگران تقسیم کرده بود. در خانه‌اش به روی همه باز بود. جوش و جنبش رفته‌رفته ناپذیرش، بیتابیهای صمیمانه و واکنشهای شجاعانه‌اش علاقه و توجه تبعیدیان را برمی‌انگیخت و او را به جزیی جدایی‌ناپذیر از زندگی و فضای تبعید تبدیل کرده بود. بسیاری از ایرانیان تبعیدی عادت کرده بودند که هرگاه، بعد از مدتی دوری همدیگر را می‌دیدند، ضمن پرس‌وجوی حال و احوال یکدیگر، از حال و احوال ساعدی هم خبر می‌گرفتند. چنانکه کوبی او را دوست نزدیک، با عضو خانواده، یا همراه و شریک محافظ و گروهها می‌دانستند. و حالت و روحیهٔ او را نشانه و شاخصی برای برآورد و سنجش فضای عمومی زندگی در تبعید در نظر می‌گرفتند.

خبر درگذشت ساعدی در ایران نیز انعکاس گسترده‌ای داشت. مراسم یادبود او، که در شرایط سرگوب و خفقان با شرکت انبوه بزرگی از مردم برگزار شد، نشان می‌داد که او از چه اعتبار و محبوبیت وسیعی برخوردار بوده است. اما برای ایرانیان تبعیدی مرگ ساعدی معنای دیگری نیز در بر داشت و شاید به همین جهت، برای آنها تلخ‌تر و دردناک‌تر بود. مرگ ساعدی، در همان سالهای اول خروج از کشور، زمانی که هنوز کله‌ها گرم و روحیه‌ها بالا بود و کمتر کسی تصور روشنی از آینده و سرانجام تبعید داشت، ناگهان همه را در برابر این واقعیت مهیب قرار داد که دوران دوری از میهن می‌تواند بیسی بیش از آنچه به نظر می‌رسید طولانی شود، و در انتهای آن، نه بازگشت یا پمروزی، که مرگ کمین کرده باشد. بعدها، سالها بعد، هنگامی که

تماشاگران را جلب می کرد و آنها را گروهها گروه به سالن تئاتر می کشید . از جمله نمایشنامه های بسیار موفق ساعدی می توان از «چوب به دستهای ورتیل» ، «آی پاکلا» ، «آی بی کلاه» و «پروازندان» نام برد که اجرای هر یک از آنها از رویدادهای مهم هنری دوران ده دوازده سال پیش از انقلاب به شمار می رود . نوشتن نمایشنامه هایی از این دست مستلزم چالاکی اندیشه و سرعت انتقالی است که بدون آن ، تئاتر به خصلت زنده و معاصر بودن خود دست نخواهد یافت .

در بررسی و مقایسه آثار سه نمایشنامه نویسی که تئاتر جدید ایرانی را پایه گذاری کرده اند (بعثی که همچوقت چنان که باید و شاید بدان پرداخته نشده و در نتیجه حق و اعتبار آنها به درستی شناخته نشده است) ، می توان پذیرفت که نمایشنامه های ساعدی - بویژه هنگامی که تنها با متن آنها سر و کار داریم- از لحاظ مهارت و دقت فنی به پای نوشته های بیضایی نمی رسند ، و از پاکیزگی ادبی و کمال پرداخت آثار رادی در آنها خبری نبود . در مقابل ، درحالی که رادی در سوسه «پرفکسیونیسیم» خود گرفتار می ماند و «تکنیکالیت» بیضایی به بهانه پرهیز و گریز او تبدیل می شد ، نمایشنامه های ساعدی ، به رغم سادگی و برهنگی شان ، از آنجا که نیششان با نیش زمان می زد و با صمیمیت و بیباکی مسایل و مباحث روز را در چارچوب حادثه های ملموس ، و از طریق شخصیت های آشنا ، به صحنه می کشیدند ، در جلب علاقه تماشاگران و شرکت دادن آنان در حادثه تئاتری موفق تر بودند . از همین رو ، به جرأت می توان گفت که ساعدی هم از لحاظ کمال به غنای محتوای تئاتر ایرانی ، و هم از نظر فراهم آوردن و تشکییل گروهی تماشاگر با پیرها - یا «تئاترو» یا «پولیک تئاتری» - که شرط لازم و اساسی ایجاد یک تئاتر ملی است ، نقش تعیین کننده ای بازی کرد ...

غلامحسین ساعدی از جمله هنرمندانی بود که در زندگی فردی و خصوصی اش به اندیشه ها و آرمانهایی که جوهر و انگیزه آثارش را تشکیل می دادند ، وفادار ماند . هرچا که لازم بود عقیده و موضع گیری اجتماعی و سیاسی اش را صریح و بی پرده ابراز کرد و سکوت و سازش را نپذیرفت . و اگرچه از این طریق طعنه ها و صدمه های فراوان دید و در رژیم گذشته سر و کارش با زندان و شکنجه افتاد و در رژیم کنونی تبعید نصیبش شد ، در مقابل لذت و سهولت آزاد زیستن و آرزای بودن را تجربه کرد . او در برابر دو راهی ناگزیری که جامعه استبدادزده ما در برابر هنرمند قرار می دهد ، راه رود روی آشکار و بی پرده را در پیش گرفت و به سودای بیفرجام یا ابلهس قدرت ، به امید تأمین کردن شرایط لازم برای تداوم و استمرار کار هنری اش و به کمال رساندن آن ، تن نهاد .

همین وفاداری و پاکبختگی ساعدی به عنوان یک انسان و در مقام یک نویسنده بود که در آن روز سرد و گرفته پانزده سال پیش ، ایرانیان نبیدی را در اندوه تلخ فرو برده بود . آنها در زندگی و مرگ ساعدی هنرمندی را می دیدند که غره صلیب امیدها و اضطرابها ، رؤیایا و کابوسها ، و شادیا و اندوههایش را به درش کشید و به جلیجلی محتوم رساند ■

و طاقت آن را داشت که ساعتی دراز با کسی یا کسانی بنشیند و از هر دری سخن بگوید و خیالپردازیهای هنرمندانه اش را بیرون بریزد و از بسیاری چیزها و آنها کاریکاتوری بسازد و گاهی را کوهی کند و دور و بریها را بختاند . غیبت کردن را هم درست داشت .

چنانچه او را تشییع باشکوهی کردند . چندصد نفر دنبال جنازه اش بودند . ماشین نشی کشی که جنازه او را به گوردستان پرتلازم می برد سفت بلندی داشت تا بالا آراسته به تاجهای گل . نقاشی هم یک تابلوی بزرگ رنگ روغن از او کشیده بود ، بسیار باصلایت و حییت . به تشییع رهای رسمی استادان دانشگاه را پوشانده بود و یک کتاب بزرگ هم داده بود دست راست یا چپ اش . گویی یکی از اعضای فرهنگستان فرانسه را می برتد به خاک سپارند ، اگر خودش این تابلو را می دید از این هیبت و هیبت استادانه از خنده روده بر می شد ، زیرا همیشه از این شکل و شمایلهای رسمی بیزار بود . شاید هرگز به فکرش هم نرسیده بود که یک استاد دانشگاه باشد . آنها با چنین هیبتی ، این زلف آشفته بی سامان و قلمزن صدمن یک غاز را چه به آن مقامات و هیبت های رسمی همیشه وقتی کتابهای گنده در دست من می دید می زد زیر خنده و مسخره می کرد . حالا پس از مرگش نقاشی - البته از سر ارادت . یکی از آن کتابهای گنده را زده بود زیر پهل خودش و رهای استاد با آستین کشاد و آویزه دور یقه به او پوشانده بود ، یعنی که حضرت استاد دکتر پروفیسور غلامحسین ساعدی ! و نقاش بیخبر انتقام خنده هایی را که او به ریش من کرده بود از بابت به دست گرفتن کتابهای گنده ، از او گرفته بود !

این رود انسانی که پشت سر جنازه او در زیر باران و در سایه چترها روان بود می رفت تا یکی از ما را به خاک سپارد ، یکی از ما اهل قلم آن سوری دنیا را که نظاره پایان بر دفتر داستان تراژیک زندگی اش خورده بود .

آخرین دیدار ما یکسال پیش از آن بود . سال ۱۹۸۵ ، من از ایران به فرانسه آمده بودم برای دیدار پسر که از مرز گریخته بود و به فرانسه آمده بود . در خانه رضا علوی بودم که ساعدی به او تلفن زد و از گفت که آشوری هم اینجاست . چندسالی بود که یکدیگر را ندیده بودیم . گفتیم «بیا پاریس همدیگر را ببینیم» . زیرا او در حومه پاریس زندگی می کرد . گفت «من بلد نیستم و شهر را کم می کنم ، تو بیا . آدرس اش را گرفتم و با مترو و اتوبوس رفتم و خانه اش را پیدا کردم . در طبقه بالای یک برج در حومه کارگری پاریس زندگی می کرد . در را که باز کرد از صورت پف کرده او یکه خوردم . همانجا مرا در آغوش گرفت و گریه را سر داد . آخر سالهایی از جوانیمان را با هم گذرانده بودیم . چندساعتی تا غروب پیش او بودم . همان حالت آسیمگی را که در او می شناختم داشت اما شدیدتر از پیش . این آسیمگی و بیقراری درونی را در خنده ها و شوخیهای بی پایان اش بیرون می ریخت . من هم مثل او آسیمه و بیقرار بودم ، اما چنان که خوبی من است ، آن را بنهان می کردم .

با ساعدی و بی او

داووشی آشوری

آخرین بار که دیدمش زمانی بود که او دیگر مرا نمی دید . یعنی هیچ کس را . زیر سرپوش شیشه ای در تابوتی خوابانده بودندش . مراسم خاکسپاری اش بود . چشمهایش بسته بود ، موهای پریشانش را - که دیگر سبها و سفید شده بود - مرتب شانه زده بودند و به سشت فرنگیها که مرده را بزک می کنند تا چهره اش ترسناک نباشد ، صورتش را سرخ و سفید کرده بودند . خیلی خوش چهره شده بود ، مانند جوانهایش که مرده خوش چهره ای بود . توی بیته اش پنبه چپانده بودند . لابد به خاطر اینکه پیش از مرگ از دهان و بینی خون بالا آورده بود . آخر او از بیماری کبد مرده بود . گوشه لبهایش لبخند شیطنان آمیزی بود ؛ همان لبخند بازگوشانده ای که وقتی سر حال بود صورتش بود . مثل اینکه می خواست چیزی خنده دار بگوید و یکی از آن خنده های روزه دارش را سر دهد . مثل اینکه خشنود مرده بود و در آخرین دمها با مرگ شوخی و بازی کرده بود . آخر خیلی عذاب کشیده بود و این سالهای آخر در غربت به او خیلی سخت گذشته بود . او که آهیمه خسته و آزرده و بیمار بود آیا می بایست با شادی به پیشماز مرگ رفته بوده باشد ؟

این آخرین دیدار در بیمارستانی در پاریس بود ؛ همانجا که دهفته پیش از آن ، پس از آنکه در مجلسی خون بالا آورده بود ، برده بودند و بستری اش کرده بودند . شنیده ام که از بیمارستان می ترسید و به زور برده بودندش . خودش پزشک بود و دردش را می شناخت و می دانست که آخر کار است . از مرگ می ترسید ، اما از زندگی هم وحشت داشت . این سالهای آخر با میخوارگی بی اندازه خردش را به طرف مرگ هل می داد . از زندگی در غربت وحشت داشت . کم و بیش از پا افتاده شده بود ؛ شکننده تر از همیشه .

آن روز گروه بزرگی برای مراسم خاکسپاری اش آمده بودند ؛ بیشترشان از گروههای چپ انقلابی . اگر همه را نمی شناختی باز از چهره ها و لباسها می شد فهمید که از کدام گرایش اند . ساعدی بسیار محبوب این گروهها بود و آنها او را بیشتر از خودشان می دانستند و خیلیها هم آن روز در عزای او ایستادند . همیشه آدم خوتگرم و پموشی بود و خیلیها دوستش داشتند و خودش هم خواهان اینگونه روابط دوستانه بود . مجلس اش هم گرم بود و شوخی و طنز هم به سبک خودش فراوان داشت

ما طرف آسیمگی بودیم - همان که به فرانسه angoisse می گویند . یعنی دلمره دایمی بی نام و نشانی که به گفته آن مرد «روح را آخته و در انزوا می خورد و می تراشد .» صورت پف کرده او و شکم برآمده اش حکایت از شدت بیماری او داشت و خودش خوب می دانست که پایان کار نزدیک است . در میان شوخیها و خنده های عصبی با انگشت به شکم برآمده اش می زد و با لهجه آذربایجانی طنزآمیزش می گفت ؛ «بنده می خواهم اندکی وفات بکنم .» و گاهی هم یاد ناصر خسرو می افتاد و از این سر اتاق به آن سر می رفت و با همان لهجه می گفت ؛ «آزرده کرد کرم غربت چنگر مرا .» تاب غربت را نداشت . انقلاب او را از خاکش به بیرون پرتاب کرده بود و او هرگز نتوانسته بود با محیط تازه خو بگیرد . چند کلمه فرانسه هم به زور آموخته بود یا هیچ نیاموخته بود .

طرف غروب خداحافظی کردم و رفتم . اصرار داشت که شب را آنجا بمانم . اما تاب آوردن آن فضای عصبی و پرتنش که در زیر کار شوخیها و خنده همامان بود ، آسان نبود . من هم مثل او عصبی و بیقرار بودم . به خاطر همه گرفتاریهایم ، به خاطر بیماری پسر من ، به خاطر همه تجربه های هولناکی که در آن سالها و با انقلاب کرده بودیم . او در صفت اول ، به عنوان نویسنده درگیر کار انقلاب شده بود و آن سالها سالهای اوج نام آوری و محبوبیت او نیز بود . او با اوج گیری انقلاب به اوج رفته بود و با فروکشیدن آن به فرود کشیده شده بود . و اکنون به ته خط زندگی اش نزدیک می شد . درهم شکسته و بیمار و رو به مرگ در غربت حومه پاریس .

آشنایی ما در کافه فیروز آغاز شد . در نیمه اول دهه چهل . کافه فیروز در خیابان نادری نزدیک چهارراه قوام السلطنه بود . روزی اش ، سر چهارراه ، «خانه وکس» معروف بود ، مال روسها که قرائتخانه روزنامه های روسی بود و عکسهای از بهشت سوسیالیستی همیشه پشت شیشه هایش بود . می گفتند محل کافه فیروز روزگاری ، پیش از کشیدن خیابان نادری ، جزو باغ قوام بوده است . و حالا کافه ای بود فرنگی مآب . پاتوق روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان نواخته . پیش کسرها و قدیمیها هم گاهگاه به آنجا می آمدند . مانند صادق چوبک و حسن قائمیان . ولی در آن سالهای سیانه دهه چهل پاتوق ما جمعی جوان بود ، همه بیست و چندساله ، که برخی از آنها اکنون از نام آوران انبیاات و هنر ایران اند . آل احمد هم هفته ای یک روز ، به گمانم روزهای دوشنبه ، به آنجا می آمد و ما دورش حلقه می زدیم . حالت پیش کسوت ما را داشت و خود نیز این مقام را می خواست . در سال چهل و سه کوشیده بود با به راه انداختن کتاب ماه کیهان جنبشی راه بیندازد و نسل جوان اهل قلم را در خود جمع کند . اما با چاپ مقاله نامدار «غریزگی» در آن مجله ، پس از شماره دوم آن را بستند . سالهای فروکش آخرین موجهای مبارزه سیاسی علنی و برخاستن نخستین موجهای مبارزه انقلابی زیرزمینی بود و سانسور رژیم شاه می رفت که بدتر و بدتر شود . ما جوانان نوقلم در زیر فشار سانسور فزاینده که سرانجام کارش به فضای خفگان

کار نوشتن‌اش شگفت بود. سخت شتابناک و بیقرار می‌نوشت و دفترها را پشت هم سپاه می‌کرد. در کافه فیروز گاهی با یک بیل کتابچه کاغذکافی دوست برگی و یک چنگه خودکار پیدایش می‌شد و می‌رفت تا با آن خودکارها آن دفترها را سپاه کند. از داستان و نمایشنامه و تلنگاری. پشت سرهم می‌نوشت. داستان نویسی بسیار با استعدادی بود و هر بار که به آدم برسی خورد طرح چند داستان را حکایت می‌کرد. ذهنش از هر مایه‌ای درجا یک داستان می‌ساخت.

آه‌ش با آل احمد در زندگی و روحیه او اثر ژرفی گذاشت. ساعدی مثل آل احمد بیقرار و شتاب‌زده بود و در همان خطی قلم می‌زد که آل احمد با عنوان «تمهد ادبی» - که از سارتر و «ادبیات چیست» او آموخته بود - علم‌اش را بر داشته بود. البته از نقطه نظر شخصیت بسیار از هم متفاوت بودند. ساعدی مرد محبوبی بود. حال آنکه آل احمد پرخاشگر و تندخو بود. آل احمد می‌توانست دیگران را در میدان جاذبه خود دآورد و نگاه دارد و به اصطلاح «کاریزما» داشت. آل احمد برای نمایش چوبی به هسته‌های روزفلد، نوشته ساعدی که در «ناتر بیست و پنج شهریور» به صحنه آمده بود. مقاله‌ای نوشت که در همان افتخار کتاب به چاپ رسید و در آن نوشت که «اگر در عالم قلم خرقه‌بختی رسم بود و من لیفتش را می‌داشتم، خرقه‌ام را به دوش ساعدی می‌انداختم.» این خرقه‌ای که ساعدی در عالم قلم از مرشد گرفت در خط سیر بعدی زندگانی ساعدی اثر اساسی داشت و ساعدی تا پایان به همان معنا یک نویسنده «تمهد» نیست. آل احمد سخت می‌پایید که «جوانان» راه کز نروند و به دام وسوسه‌های رژیم نیفتند. برخی مانند فرسی و نادر ابراهیمی در همان روزگار زندگانی آل احمد در برابر پرخاشهای او ایستادند و در مطبوعات به او پریدند. من هم شخص او را دوست می‌داشتم، اما پایه‌های فکری‌اش را سخت سست می‌دیدم و با شکی نظری به حرفهایش می‌نگریستم. جواب من به پرخاشگری و «یقه‌گیری» او چاپ آن مقاله «نگرش در غریب‌زدگی و مبانی نظری آن» بود که حساب ما را از هم جدا کرد و با آنکه در جریان کار کانون نویسندگان یا هم بودیم، ولی من دیگر در حلقه «میردانی» آل احمد نبودم و راه جداگانه خود را می‌رفتم. آل احمد نوشته‌های همه را می‌خواند و یقه‌گرسی را در می‌نمود یا کافه و یا در خیابان می‌گرفت و با تندی و تیزی یک معلم دل‌سوز شاگردان تیل با کژور را کف دستی و کف پای می‌زد. یک بار هم به ساعدی گفته بود که «رئیس! تو دکان درنیش باز کرده‌ای» که ساعدی خیلی کلافه شده بود و پیش من از او گله می‌کرد. ولی گروه‌گردی عاطفی آن دو عمیق بود. ساعدی هم به یک تکیه‌گاه معنوی نیاز داشت. و این تکیه‌گاه آل احمد بود. به همین دلیل مرگ آل احمد برای او ضربه سنگینی بود. او هیچگاه از یاد «جلال» خالی نشد و شنیدم که در هدیه‌های پیش از مرگ در بیمارستان هم نام او را بر زبان می‌آورد است.

ساعدی هم در نوجوانی، در همان سالهای حکومت مصدق، به حزب توده پیوسته بود. اما در آن نیمه نخست دهه چهل که ده-دوازده سال از ۲۸ مرداد گذشته بود، او

کشید و تمرین نویسنده‌گی می‌کردیم و می‌آموختیم که چگونه بنویسیم که هم نیش خود را به دستگاه دیکتاتور می‌زده باشیم و هم از زیر سانسور دررفته باشیم. این گونه بود که رفته رفته ادبیات رمزی دهه چهل پدید آمد و ساعدی یکی از پیش‌کسوتان این ادبیات شد. اما من مقاله‌نویس بودم و نمی‌توانستم مطلب خود را زیاد در قالب رمز و کتابچه پوشانم و دستگاه سانسور وزارت اطلاعات مقاله‌های مرا که در مجله فرودوسی و به سردبیری محمود عنایت منتشر می‌شد سخت شل و پل می‌کرد و یکی از انگشت‌نماهای دستگاه سانسور شده بودم.

ساعدی را در کافه فیروز در سال ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴ نخستین بار دیدم. دکترای‌اش را از دانشگاه تبریز گرفته بود و به گمانم هنوز دوره سربازی‌اش را می‌گذراند. پیش از آن چیزهایی با نام مستعار «گوهر مراد» در مجله‌های ادبی منتشر کرده بود. جوان چالاک سرچانی بود و خیلی زود با آل احمد اخت شد و مرشد ما هم هر روز فشار کار نیش قلم را تزئین می‌کرد و با دستگاه حکومت شاخ به‌شاخ تر می‌شد. در همان سالها «انتشارات نیل» جزیره‌ای به نام انتقاد کتاب منتشر می‌کرد که اگر درست به یاد مانده باشد، اول آل‌رسول آن را می‌گرداند و سپس ساعدی آن را به دست گرفت و در همان سالهای ۶۶-۶۷ چندین شماره از آن را بیرون داد. از من هم می‌خواست برایش نقد کتاب بنویسم. من هم چند نقد کتاب با قلم تند و تیز و با خروش جوانی برایش نوشتم و مشت چند نفر مدعی «تألیف» و «ترجمه» را باز کردم. در همان سالها سپروس طاهیان هم مجله آرش را به راه انداخت که جلوانگاه این نسل جوان نویسنده و پیش‌کسوتانی مانند آل احمد و گلستان بود. با هند سستیها و تشنگانها و نیز فشار سانسور سالهای خوبی برای ما بود، سالهای شور جوانی و بالندگی ادبیات، و کار قلم هم بُرد اجتماعی چشمگیری داشت که دستگاه حکومت را سخت می‌هرساند. هرچه فشار سانسور بیشتر می‌شد ادبیات و بیوز شعر. به عنوان جانشین مقاله‌نویسی، نقش سیاسی حساس‌تری پیدا می‌کرد، زیرا شعر با زبان رمز و استعاره کاری می‌کرد که در مقاله و داستان و نمایشنامه تا آن اندازه نمی‌شد کرد. روزنامه‌ها و مجله‌ها سخت زیر سانسور بودند، اما مجله‌های ادبی و طنکها که گهگاه منتشر می‌شدند، داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی و شعر را آشکار و پنهان به سلاح مبارزه سیاسی بدل کرده بودند. سالهای شکوفایی شعر شاملو و اخوان و فروغ و آزاد و بسیاری دیگر بود. و ساعدی هم یکی از یلان این میدان شد. هنگامی که در تهران ماندگار شد، در خیابان دلکشها، در جنوب شرقی تهران، در محله دولاب قدیم، در بالاخانه‌ای مطب برپا کرد. خیابان باریکی بود یا ساختمانی یکی دو طبقه که با رشد شتابان تهران، در حاشیه شهر از زمین روییده بود. مردم به نسبت فقیری داشت و ساعدی سالها، همراه با برادرش اکبر که او هم پزشک بود، به این مردم در آن محله خدمت کرد و چه بسا بی‌مزد، و گاهی از جیبش هم چیزی ماهی می‌گذاشت و خرج داروی بیمار را هم می‌داد.

مناسبت رشته‌اش که روانپزشکی بود درباره آن چیزهایی شنیده بود. «زار» نوعی مراسم بومی است برای بیرون کردن جن از تن آدم چن زده یا بیمار روانی و گویا اصل آن از آفریقاست و بردگانی که از سواحل تنگبار آورده بودند آن را در جنوب ایران رواج داده‌اند. در این مراسم با طبل و دهل و آداب خاص جن را از تن جن‌زده بیرون می‌کنند. هرچا کشتیم آن گاه از چنین مراسمی خبری نبود، اما در قسم نشانی سردی را دادند که «بابای زار» یا مرشد مراسم آن است. او را در بیرون شهرک قسم در زیر گیری پیدا کردیم. مردی چاق و ترومند و سیاه‌پوست بود، پنجاه‌شصت ساله. پولی به او دادیم و خواهش کردیم ساز و آواز مراسم زار را برایشان اجرا کند. و او ساز و آوازی سر داد. به گمانم سازش چیزی شبیه دوتار بود. او زیر کپر نشسته بود و ما در آفتاب او را تماشا می‌کردیم که تا کاهان فلاسکی که همراه داشتیم و روی زمین گذاشته بودیم با صدای افتخار ترکیب و ما از جا پریدیم. درش را که باز کردیم شیشه توی فلاسک خرد شده بود. «بابای زار» این را از اش می‌اعتقادی ما دانست. باری، در همان سفر به من ثابت شد که به درد پژوهشهای محلی و تلنگاری نمی‌خورد. اما ساعدی آن کار را در سفر بعدی که با ناصر تقوایی به جنوب کرد و با راهنمایی او که بچه جنوب بود، به انجام رساند و حاصل آن همان کتاب او درباره زار است.

گاهی اینگونه پژوهشها را درباره فولکلور دنبال می‌کرد و یکبار هم مقاله‌ای درباره «آل» نوشته بود، همان جتی که به اعتقاد عامه به زانو و بچه نوزاد آسیب می‌زند. و من به شوخی به او گفتم که پس چرا در این مقاله درباره «آل رسول» و «آل احمد» چیزی نگفته‌ای!

از ۱۳۶۶ به بعد روابط ما کمتر شد. زیرا در دو جهت جداگانه می‌رفتم. من از فضای فکری مارکسیستی، برپژه نوع انقلابی‌اش - که کار آن در آن سالها پیوسته بالاتر می‌گرفت - بریده بودم و با نیچه و ماکس وبر سر و کله می‌زدم و بیشتر دوست داشتم به کار علمی و درسی بپردازم. افزون بر آن جسارت‌هایی که کرده بودم و دو مقاله‌ای که در نقد غریب‌زدگی و همچنین در باب جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل نوشته بودم، در فضای «آل احمدیان» و برخی رادیکال‌های سیاسی جزوی از برضد من پدید می‌آمده بود. خفقان عمومی ابلهانه رژیم شاه و تسلط جو فکری افرایلی چپ در آن سالها هم امکان هرگونه اندیشه تحلیلی و بحث و گفت و گوی عقلی را گرفته بود و در نتیجه من از فضاهایی که ساعدی به آنها نزدیک بود فاصله می‌گرفتم. هنگامی که در انتشارات امیرکبیر نشریه «القها» را راه انداخت به من پیشنهاد کرد با هم آن را بگردانیم. اما بعد یا خودش پشیمان شد یا صاحبان کار نخواستند. در نتیجه آن پیشنهاد دیگر تکرار نشد. او چند شماره از آن نشریه را به همست خود درآورد که نشریه ادبی و پژوهشی خوبی هم بود، ولی ساواک جلوی آن را گرفت. بعد از انقلاب، پس از آنکه سر از اروپا درآورد، باز چند شماره‌ای به همان نام منتشر کرد که این بار نشریه‌ای محصول فضای انقلاب بود و ساعدی در آن در مقام نویسنده یکپارچه مبارز

دیگر گزافشی به حزب توده نداشت، اما در خط کلی چپ بود و از نظر فکری در خلایق افتاده بود، همان خلایق که رفیقش دکتر میرپناه را به خودکشی کشاند. او هم مانند ساعدی روانپزشکی می‌خواند و من او را دیوار در مطب ساعدی دیده بودم؛ بار دوم یکه‌رفته پیش از خودکشی‌اش. یکپارچه آسیمگی بود و دچار عقده گناه نوشن تهدت‌نامه برای درآندن از زندان.

ساعدی این را هم، به گمانم، از آل احمد آموخت که هرگاه از شهر خسته و کلافه می‌شد بزند بیرون و برود به گشت و گذار در روستاها، و دستاورد آن هم همان تلنگاریهایی بود که پایه‌اش را آل احمد گذاشته بود. این تلنگاریها کارهایی در قلمرو مردم‌شناسی بود، ولی، مانند کارهای آل احمد در این زمینه، آن‌قدرها روحیه پژوهشی و کنجکاری علمی در آن نبود که بیشتر بخشی از همان «تمهد» قلمی بود که می‌خواست به «مردم» نزدیک شود و با درد و دریغ به سراخ دنیای رو به زوال سنتی در روستا می‌رفت و آن «اصالت» رو به نابودی را در شیوه زندگانی و فولکلورشان بازمی‌جست و خود را از فساد و تهاهی زندگانی شهری رو به رشد دور می‌گرفت. ساعدی هم در نگاه به زندگی مردم روستایی گرفتار همان کشاکشی بود که ویژگی ذهنیت آل احمد بود. آل احمد از یکسو سخت نگران آن بود که با گشودن «ماشین» و عوامل زندگی مدرن دارد ریشه‌های زندگانی سنتی را از هم می‌گسلد و مردمانی را از جای دیرینه‌شان می‌کند، و هم تاب آن را نداشت که مردم را در فقر و نکبت و بیسوادی و بی‌بهداشتی و «عشب‌ماندگی» بپیند. همین دوسوادی در تلنگاریهای ساعدی هم دیده می‌شود. او گاهی در دهی به تراکتور برمی‌خورد و نگران آن بود که این تراکتور آمده تا بنیاد زندگی این مردم را زیر و زبر کند؛ و هرچا تراکتور نبود و گاو و خیش در کار بود، فقر و تنگدستی و زندگانی ابتدایی آن مردم را تاب نمی‌آورد. باری، ساعدی آن دفترها را با شتاب از نمایشنامه و داستان و تلنگاری پر می‌کرد و چه بسا یکی آنکه نگاه دیواره به آنها بیدار به چاپ می‌سپرد. بیقراری او وی را پیوسته از پلنگ کار. از یک نوشته، به کار و نوشته دیگر می‌کشید و در نتیجه هیچگاه از کارهایش را چنان که باید نمی‌پرداخت. حاصل کار او در دوران زندگانی پنجاه‌ساله‌اش گویا بیش از پنجاه کتاب است. داستانهایش از قدرت خیالپردازی عالی برخوردارند اما از نظر نثر و زبان و دقت در ریزه‌کاریها چنانکه باید پرداخته نیستند. البته اینها چیزهایی است که در ذهن من از حدود پانزده- بیست سال پیش مانده چون سالهاست که کتابهای او دیگر دم دستم نیست.

در سال ۱۳۴۵ یا هم سفری به جنوب رفتم، به بندرعباس و جزایر پیرامون‌اش، قشم و هنگام و هرمز، ساعدی کمکی از «مؤسسه تحقیقات اجتماعی» گرفته بود، به نام خودش و من، و برای پژوهش درباره «زار» به آن منطقه رفتم. سفر خوبی بود در آغاز بهار که هوا هنوز خیلی داغ نبود و برای من که جنوب را هیچگاه ندیده بودم سیر و سیاحت دلچسبی بود. من چیزی درباره «زار» نمی‌دانستم، اما ساعدی به

چیز می نوشت.

هنگامی که «کانون نویسندگان» را در سال ۱۳۴۶ برپا کردیم، ساعدی از امضاکنندگان نخستین اعلامیه آن بود. اما در آن دوران از کوشندگان کانون نبود و در نشستهای آن هم، تا آنجا که به خاطر دارم، چندان حاضر نبود. درجایی دیده‌ام که او را در شمار نخستین اعضای هیئت مدیران کانون آورده‌اند که درست نیست. در دوره پس از پیروزی انقلاب بود که او در کار «کانون» نقش مهمی داشت و از اعضای هیئت دبیران آن بود.

دوران اوج دوستی و همنشینی ما دوتن سالهای ۱۳۴۶ تا حدود ۱۳۴۶ بود. درباره سالهای بدی زندگانی و کار او. که دوران اوج نام‌آوری او بود، دوستان فراوانی که در این دوران داشت بهتر از من خبر دارند. ولی اکنون که به فهرستی از کارهای منتشر شده او یا تاریخ انتشار آنها نگاه می‌کنم، از نظر کار نویسندگی به نظرم می‌توانم دوره اصلی آفرینندگی ساعدی را سالهای ۶۵-۱۳۶۰ بدانم و اگر تاریخ انتشار نخستین داستانش را در مجله سخن، در سال ۱۳۳۵، پایه قرار دهم یک دوره سی ساله را در یک زندگی پنجاه ساله تشکیل می‌دهد آن هم با پرکاری. من اکنون که هیچک از آثار او را در دسترس ندارم نمی‌توانم دایره دقتی درباره کل زندگانی ادبی او بکنم، اما در همین نگاه به فهرست آثارش با تاریخ نشر آنها به نظرم می‌رسد که چه بسا بهترین دوران آفرینندگی ادبی او را می‌باید فاصله ۴۷-۱۳۶۰ دانست که در آن مجموعه داستانهایی مانند *عزاداران پیل*، *واحه‌های بی‌فام* و *نشان و شرس* و *لرزه* را نوشته است و همچنین نمایشنامه‌هایی مانند *چوپان* به دستمان می‌رسد. در همین دوران است که کارهای پژوهشی مردم‌شناسانه نیز کرده است: *اهل‌خچی*، *غیاور*، *اهل هوا*. اما با بالاگرفتن خفقان سیاسی از ۱۳۴۳ به بعد و حساسیت شدیدی که رژیم شاه به ادبیات و نویسندگی نشان می‌داد، و بی‌وژی با پیدایش «چریک‌ها» و مبارزه مسلحانه از ۱۳۴۹ بعد، چاشنی سیاسی در آثار ساعدی قوی‌تر شد؛ آثاری که به مراحل همیشه وجهی سیاسی و مبارزه‌جویانه داشت و به همین دلیل سخت خوشایند آل‌احمد هم بود. و این جهت چه بسا در کاستن از وزن و ارزش ادبی کارهای بعدی او مؤثر بود. رژیم شاه هم که لابد دیگر نمی‌خواست آل‌احمد دیگری در برابرش سبز شود. در برابر او، که پنهان و آشکار نویسنده خط اول مبارزه با رژیم شاه شده بود، با خشونت رفتار کرد و در سال ۱۳۵۳ او را چندماه به زندان انداخت و او پس از بیرون آمدن از زندان حکایت‌های فراوان از آزارها و شکنجه‌هایی که دیده بود، داشت. حتی او را واداشتند که «توه‌نامه»ای در یکی از روزنامه‌ها منتشر کند. رژیم شاه از سویی سرکوب شدید سیاسی و سانسور را دنبال می‌کرد و از سوی دیگر با دستکاری در ساختار اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی جامعه ایرانی باعث دیرینه آن را به شتاب دگرگون می‌کرد و در نتیجه، کشور اگرچه به ظاهر «جزیره ثبات» می‌نمود، اما در زیرکار آن نیروهای سرکوبته‌ای در حال جوشش و عمل بودند. و بر آنها همه می‌باید چو انقلابی دهه ۷۰-۱۹۶۰ جهان سومی را نیز افزود که از هرسو میزهای

جنگی و باارزشی باشد. اهل حکم برداشتن و رهبری کردن هم نبود. با این که حرفه رسمی‌اش پزشکی بود، با تمام وجود یک نویسنده بود و می‌خواست نویسنده بماند؛ نویسنده‌ای که یک تعهد اخلاقی و تعلق عاطفی به میدان مبارزه سیاسی می‌کشیدش تا هرگونه سرسپردگی ایدئولوژیک، اگر این سخن درباره او درست باشد، می‌توانم بگویم که او نویسندگی و توانایی هنرمندانه خود را قربانی این تعهد اخلاقی و تعلق عاطفی کرد و اگر روزگار جز این می‌بود و او بیشتر به کار خود می‌پرداخت چه بسا آثاری بهتر و پرداخته‌تر از این از او می‌داشتیم؛ و نیز آسمیکی بزرگی که همیشه در وجودش موج می‌زد او را اینچنین با سر به سوی مرگ هل نمی‌داد. او به مراحل یا تمام وجود به آنچه دلپسته و سرسپرده بود وفادار ماند و غرامت آن را نیز پرداخت. اکنون که دیگر همه نوشته‌های پرحجم او را دوباره چاپ نمی‌توان کرد، وقت آن رسیده است که صاحب همتی از اهل نظر و هنر به مجموعه کارهای او نظری اندازد و گزیده آثار هنوز خواندنی و ماندگار او را بیرون بکشد تا حق او به عنوان یکی از چهره‌های برجسته ادبیات دوران ما گزارده شود ■

ایدئولوژیک انقلابی زیر این دهگه می‌گذاشت.

در آغاز دهه چهل تا سحرگاه انقلاب در دهه پنجاه، چهره تازه‌ای از نویسندگی در ایران پیدا شد که پیش از آن نبود و آل‌احمد نمونه پیش‌از آن بود و مدلی برای نسل بعدی شد. البته زمینه این وضع از شهر پس از کودتای بیست و هشتم مرداد فراهم شده بود. پس از شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۲۲، زیر نفوذ حزب توده، ادبیات به عنوان ابزاری در مبارزه و تبلیغ سیاسی به میدان آمد، اما در آن دوران ادبیات سیاسی، ویژه شعر سیاسی و ایدئولوژیک، در حوزه وابسته به حزب توده و سپس اندکی نیز در حاشیه جریان جداشده از آن و سپس پیوسته به نهضت ملی در سالهای ۳۲-۱۳۴۹ باقی بود، ولی حضور نویسنده و شاعر در صحنه مبارزه سیاسی، در غیاب جریان‌های سیاسی سرکوب‌شده، و به نام شخص خود، پدیده دهه چهل بود. در نیمه نخست آن دهه آل‌احمد چهره برجسته ایدئولوژیک نویسندگی بود و پس از مرگ او ساعدی را می‌توانیم چهره برجسته آن بدانیم. البته با این فرق که آل‌احمد در درجه نخست مقاله‌نویس بود و مبارزه سیاسی را بیشتر در قالب مقاله دنبال می‌کرد، البته با سبک ادبی خاص و درخشان و پرنفوذ خود، و داستان‌نویسی‌اش بیشتر مربوط به دوران پیش از آن بود و جز در *لین و التلم* و مدیر مدرسه چندان طعم سیاسی نداشت. اما ساعدی داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس بود و در این کار بسیار بااستعداد. حال آن که مقاله‌نویس درخشانی نبود و گرایش چندانی هم در آن دوران- جز برای کارهای پژوهشی و تک‌نگاری- به این کار نداشت. در دورانی که مقاله‌نویسی بشدت زیر ضرب سانسور بود (و از جمله خود مرا و گروهی دیگر را از سال ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۶ در لیست «ممنوع‌القلم»ها گذاشته بودند)، شعر و داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی با زبان کتابه و استعاره و تشبیه در کار مبارزه سیاسی شرکت داشت و در نتیجه از نیمه دوم دهه چهل ادبیاتی رویه رشد گذاشت که کنایه و تشبیه سیاسی بیشتر به آن جاذبه می‌بخشید تا ارزشهای ادبی ناب. ساعدی از دوران انقلاب به بعد بود که دست به مقاله‌نویسی زد و من در میان مقاله‌هایی که از او خوانده‌ام تنها یک مقاله را پسندیده‌ام که در اروپا درباره پاک‌نژاد نوشته و از او چهره‌ای دقیق و ستودنی باز نموده است. مقاله‌ای است که ساعدی در آن استعداد ادبی‌اش را برای بازشناساندن یک شخصیت به کار گرفته است.

ساعدی نویسنده‌ای بسیار پرکار بود که کمتر مطالعه می‌کرد و بی‌وژی در مسایل نظری، چه در حوزه سیاست و چه حوزه‌های دیگر، علاقه‌ای به پژوهش و مطالعه نداشت. ذهن آزاد و بازی داشت و پس از بریدن از حزب توده در جوانی نشانی از تعلق ایدئولوژیک به چپ انقلابی هم نشان نمی‌داد و کشش او به سوی این جریان‌ها بیشتر عاطفی بود تا سیاسی و در مبارزه سیاسی، چه با رژیم شاهنشاهی چه اسلامی، ستیزه او با سرکوب و استبداد سیاسی و نازیباهای اجتماعی بود. با خشک‌مغزی میانه‌ای نداشت و چنان که در آن چند شماره *الغیا* در دوره نخستین نشان داده بود، درهای ذهنش باز بود به روی هر حرف و سخنی که بحث و نظریه‌ری

چند نوشته از غلامحسین ساعدی

«چند نوشته از غلامحسین ساعدی» با چند نامه از آغاز می‌شود؛ باید خاصه از سرکار خانم بدری لنگرانی (ساعدی) سپاسگزار بود که با لطف بسیار این چند نامه را همراه نمونه‌ای از اشعار او برای چاپ در اختیار چشم‌انداز قرار دادند. این نوشته‌ها که برای نخستین بار انتشار می‌یابد روحیات و حالات ساعدی را در سالیان آخر زندگی در هجرت و تبعید بهتر می‌شناساند. «انفدیه در زنجیر» برگردان فارسی مقاله کوتاهی است که غلامحسین ساعدی به هنگام اقامت چندماهه خود در آمریکا در روزنامه *نیویورک تایمز* (۲۹ ژوئیه ۱۹۷۸) به چاپ رسانده است. «واکن سیاه» داستان کوتاهی است که نخستین بار در شماره نخست کتاب *جمعه*، ۴ مرداد ۱۳۵۸، به چاپ رسیده است.

۱ پنج نامه

چهارده ژوئیه ۱۹۸۲

بدری‌جانم.

سلام فراوان. درس و مشق زیاد دهنش فرصت نداد که برایت نامه بنویسم. تمام مدت کار کردم و همین‌طور امروز، از سگ‌جانی خودم حیرت می‌کنم و نمی‌فهمم که برای چه این‌کار را می‌کنم، در حالی که همه می‌گردند و دلخوشند، من فقط کاغذ سیاه می‌کنم. البته خواهی گفت این سرنوشت تست، من هم می‌گویم بله، این سرنوشت من است، و پذیرفته‌ام. الان دیگر حسابی خسته شده‌ام، ساعت نزدیک چهار صبح است و نزدیک ساعت شش باید به قریه‌گاه بروم. بچه دوستم دارد می‌آید، آنها از اول شب خوابیده‌اند. و من حیفم آمد که با تو حرف نزنم. خیلی زیاد در عذاب هستم، اینها اجازه نمی‌دهند من به جایی بروم، ولی با رسیدن بچه، یک

بهرحال از همه خواهش کرده‌ام که اگر مُردم مرا با يك خودكار خاك كنند که در حسرت نوشتن يك مطلب خوب خواهم مرد . و آن سرنوشت ماست . مرا بی‌خبر نگذارید . من نگران تو هستم . نگران همه هستم که مبادا فراموشم کنید . نامه بنویسید . والا ، وای اگر از پس امروز بود فردایی . خدا را خوش می‌آید که این چنین با آدم رفتار کند ؟

هزاران هزاربار هسایون

داستان طبابت بوعلی را لابد شنیده‌ای ، که بیمار تبادری را معاینه می‌کرد و نهض او را می‌شرد و تا اسم کوچکی مششوق می‌آمد ، ضربان قلبش می‌رفت تا فهمید که چه چیزی است و خانه مششوق را بطور دقیق فهمید و خود مششوق را نیز به همان‌سان . بله .

زن نازنینم ، بدی قشنگم کار من بجایی رسیده که اگر نبض می‌زند ، و قلبم از کار نمی‌افتد ، به همین دلیل است که نام تو با نام وطنم یکی شده است . صحبت از آن ولایت تبدیل شده است به یاد تو . باور نمی‌کنی .

این چنین پشت و رو شدن ، تنها مایه‌ای که می‌خواهد دقیقاً عشق است . و ای کاش آن روزگاران متوجه بودیم که چه ساختمان عظیمی داریم برپا می‌کنیم . شیوه چشمت قریب چنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم .

گاه‌گذاری خیالات به سرم می‌زند که نکند ، نکند نکند که این دوری تمام خاطره مرا از ذهن تو پاک نکند ؟ ولی این خیالات زیاد دوام نمی‌آورد . وفاداری زَمَن را خوب می‌شناسم . زَن من هیچوقت بداعلاق نبوده و نخواهد شد و امیدواری من نیز تا جایی است که باز وقتی به هم رسیدیم ، يك کلمه را از زندگی خودمان حذف خواهیم کرد که کوشی ، برای اینکه روز و شب با هم خواهیم بود . این روزها زیاد از حد کابوس می‌بینم . هیچ چیز مایه خوشی نیست . نگرانی تو ، نگرانی پدر ، مرا می‌کشد . گاه‌گذاری فکر من کنم که عزیز من نکند گریه بکند . نکند عزیز من دلش بگیرد . نکند حوصله‌اش سررفته باشد . و این که نکند پدر من ، روی پله‌های حیاط بوفند . خاك سیاه بر دهان پانویاف من . گاهی بشدت مستأصل می‌شوم . و زکی ! که این هم شد زندگی ا تو این گوشه دنیا و جگرگوشه‌ات آن گوشه دنیا . هر دو خسته ، هر دو مشتاق ، هر دو ناامید ، هر دو منتظر . به‌رحال من زیاد از حد دیوانه شده‌ام . ولی عاجز نشده‌ام . مدتی است به هر صورتی حساب می‌کنم نمی‌توانم تصمیم بگیرم چه خاکی به سرم کنم

اعتقاداتم قسم . اگر تو نبودی الان هفت کفن پوسانده بودم . من خسته‌ام ، بیخنامانم . دیدم . تمام مدت جگرم آتش می‌گیرد . من حاضر نشده‌ام حتی يك کلمه فرانسه یاد بگیرم . من وطنم را می‌خواهم . من زَمَن را می‌خواهم . بدون زَمَن مطمئن باش تا چندماه دیگر خواهی مرد . من اگر تو نباشی خواهی مرد . و شاید پیش از این که مرگ مرا انتخاب کند ، من او را انتخاب کنم .

بدادم برس ، شوهر

۲

لبخند غربت

خیزانه های وحشت
خیزانه های زهر
می‌گذرد از رگ .

غربت خرابه‌ای است پر از کژدم
نه جگر را آبله می‌کارد ،
که روح را .

شبهها گذشته است
کابوس این چنین
می‌شکوفد .

لبخند را چاره‌ای نیست
در انتظار مرگ
که نمی‌خواهد و نمی‌آید .

اتاق برای او لازم است . در عین حال زندگی محصل در این جا بسیار سخت است . و تنها زندگی کردن امکان ندارد . نه از بابت مخارج و غیره ، بلکه از هر نظر که فکر بکنی . امروز فراوان لباس شسته‌ام . تقریباً پوست دستهایم رفته است . از بس چنگ زده و خیس کرده و جلانده‌ام که تمام دستهایم می‌سوزد . ده دقیقه هم بیرون رفتم و نان و سیگار خریدم . وضع روحی و جسمی من هم طوریست که میل به خوردن نوشابه ندارم . بندرت يك کوکا می‌خورم و دلپش را هم خودم می‌دانم ، چون در غم‌این صورت پیتایی من صدبرابر می‌شود . پس پرسش ، تقریباً صبح خواب دیدم که دکتر چشم معروف و آن چاپچی مرا می‌زند . این مسئله کابوس عجیبی برایم شده . من که دیگر تکلیفم روشن است چرا باید از این خیالات بکنم ؟ نتیجه درس و مشقهایم با بزودی خواهد دید . وقتی کارنامه‌ام را فرستادم از این که آن موجود تنبل در این مدت کوتاه این قدر کار کرده از مهربانیهای خود پشیمان نخواهی شد . امروزه موقع لباس شستن فکر می‌کردم چقدر من آدم مزخرفی هستم که دایم از خودم حرف می‌زنم . بعد به این نتیجه رسیدم که این خصلت من نیست ، فائزده‌آگاه این کار را می‌کنم که تو را از احتمالات خود باخبر سازم و نگرانت نگذارم . امشب شب ۱۴ ژوئیه است . شب خراب کردن زندان باستیل . از همه‌جا صدای توپ و ترقه و شادی به هواست . دم می‌گردد . بگذریم . راستی اگر توانستی يك چلد کتاب کلیل و دمنه ، چاپ مجتبی نبوی را برایم بفرستی که لازم دارم . حتماً کتابها را از خانه پدر برده‌ای . کتابخانه را نیز از اتاق من بردار و در اتاق تازه‌مان کار بگذار . همین‌طور میز تحریر را . اگر خودم هم نتاشم بشدم در آنجا کار خواهد کرد . شوخی مزخرفی بود ، خودم کار خواهم کرد

...

بدی بانوی عزیزم هزاران هزاربار می‌بوسمت قرار بود مرا بیخبر نگذاری . و فعلاً که گذاشته‌ای ، بسیارخوب ، قمران خوش‌آواز همه این چنین اند . کسی از کسی خبر ندارد . و من بیخبرتر از همه . رفتار و کردار دنیا این چنین است . انتظار بیشتر بیهوده است . باصد هزار مردم تنهایی / بی صد هزار مردم تنهایی .

روز گذشته در Chateau de Vincennes در آن قلعه هشت قرن پیش نشسته بودم و قصه می‌نوشتم . و يك مرتبه دیدم که بخود به دری خیره شده‌ام . به یکی از درهای قدیمی که امید داشتم باز شود و نوری بدرخشد . امشب بدجوری افسرده‌ام . داری خواب هم کارگر نیست . ایام قدیم «آه» مددی می‌کرد . ولی خیال می‌کنم پستچیهای پاریس هم با من بد شده‌اند . هیچ خبری از هیچ کس نمی‌رسد . گاهی وقتها فکر می‌کنم من مردم‌ام و در پریخ گرفتارم که هم یاد گذشته هستم و اضطراب آینده را نیز دارم . غرضاً به حال برده‌اران . از بس نوشته‌ام که خودکارم نیز از جان افتاده است .

هوسر خوشگلم من نمی‌دانم آن خانمها کی بودند که به تو خبر داده‌اند من دستی‌دستی خودم را از بین می‌برم . درباره شوهرت که من باشم خیلی حرفها می‌زند ، شاید هم راست می‌گویند ، ولی نود و نه درصدش دروغ است . ولی من دیگر از زندگی به حد کمال زده شده‌ام . به خاک مادرم اگر عشق تو نبود من صدبار خودکشی کرده بودم . تمام رسایلی خودکشی را هم آماده کرده‌ام . وقتی به یاد روزی می‌افتم که تو تنها بنشینمی و گریه کنی ، از این کار منصرف می‌شوم . آدمی که مدام گوشه‌ای بنشیند و هم‌چون بوتیمار خسته‌ای زار بزند ، غریب و بدبخت و دور از همه چیز ، مخصوصاً زنت که دیوانه‌وار عاشقت هست . من يك ثانیه از فکر تو غافل نیستم . حاضریم فقط و فقط يك‌بار تو را ببینم و بعد بمرم . تمام مدت لعن و نفرین به آنهایی می‌فرستم که مرا مجبور کردند برای تحصیل به خارج بیایم . و این شامل حال تو هم می‌شود ولی از بس دوست دارم که این گناه تو را بخشیده‌ام ولی از دوری تو می‌میرم . هیچ چیز مرا خوشحال نمی‌کند و فکر می‌کنم چرا باید من اینهمه آدم سگ‌علاقه‌ای باشم . و بعد به خودم می‌گویم ، زنده‌باد خودم که می‌فهم عشق یعنی چه ؟ زن یعنی چه ، احترام به خانواده یعنی چه . من از آن کثافتها نیستم که برای لحظه زندگی کنم . حداقل تو ، جگرگوشه من خودت در تجربه با من دیدی . دیدی ، که واقعاً مرد حسابی خانوادام . فقط خجلم که نمی‌توانم کاری برای تو بکنم

عیال نازناری خودم

حال من اصلاً خوب نیست ، دیگر يك ذره حوصله برایم باقی نمانده ، وضع مالی خراب از يك طرف ، بیخانمانی از يك طرف و این که دیگر نمی‌توانم خودم را جمع‌وجور کنم . ناامید ناامید شده‌ام . اگر خودکشی نمی‌کنم فقط بخاطر ترس ، والا يك باره می‌شایدیم به این زندگی و خود را راحت می‌کردم . از همه چیز خسته‌ام . بزرگترین عشق من که نوشتن است برایم مضحک شده ، نمی‌فهمم چه خاکی به سرم بکنم . تصمیم دارم به هر صورتی شده ، فکری به حال خودم بکنم . خیلی خیلی سیاه شده‌ام . تیره و بدبخت و تیره‌بخت شده‌ام . تمام هموطنان در این جا کثافت کاملند . کثافت معض‌اند ، من بچهاره چه گناهی کرده بودم که باید به این روز بقیتم . من از همه چیز خسته‌ام . سه روز پیش به نیت خودکشی رفتم بیرون و خواستم کاری بکنم که راحت شوم و تنها و تنها فکر غصه‌های تو بود که مرا به خانه برگرداند . هیچکس حوصله مرا ندارد . هیچکس مرا دوست ندارد . چون حقایق را می‌گویم ، دیگر چندماه است که از کسی دیناری قرض نگرفته‌ام . شلوارم پاره‌پاره است . دگمه‌هایم ریخته ، لب به غذا نمی‌زنم ، می‌خواهم پای دیواری بایرم . به من خیلی ظلم شده . به تمام

«نمی‌دانم چکار کنم . می‌ترسم . همیشه می‌ترسم . از خوابیدن هم می‌ترسم . خواب بوم که دستگیر شدم و با شلاق به جانم افتادند . از آن بیعد وقتی بلند می‌شوم دیگر نمی‌ترسم زیاد راه بروم . کف پاهایم تیر می‌کشد .»
 با شتاب گفتش و جورابهایش را در آورد . به پاهایش نگاه کردم . مثل دو تکه گوشت بود که روی میله‌های فلزی کباب شده باشد . بر کف پاهایش ردّ خطوط موازی سیاه و سرخ مانده بود . نگذاشت هیچ سوالی بکنم .
 فهمیدم که از سوال و جواب بیزار است . این جور چیزها خاطرات گذشته‌اش را زنده می‌کرد . در حرفهایش نشانه‌های هذیان و سوءظن وجود داشت . مطمئن نیستم که هیچیک از داورهایی را که برایش نوشتم مصرف کرده باشد . دیگر او را ندیدم .
 بعدها شنیدم . زن و بچه را رها کرده . رفته به گیلان و مازندران مارگری می‌کند . مارگری؟ آخر چرا؟ آیا می‌خواهد همه مارها ، یا به عبارت بهتر همه شلاقتها را ، جمع‌آوری و از دسترس دور کند؟ یا اینکه ، در اوج چشون ، در فکر آنست که بشریت را از همه اشکال شکنجه نجات دهد؟



طرح: لاله - ژان - سائری

۳ اندیشه در زنجیر

آسیبهای روانی کسی که به زندان می‌افتد و پس از شکنجه‌های وحشیانه آزاد می‌شود ، به دشواری التیام‌پذیرند . کتاب فروشی را می‌شناختم که بارها دستگیر شده بود ، آدمی بود سراپا وحشتزده که با کمترین کلمات سخن می‌گفت . چندسال پیش ، روزی به مطلب من آمد . وقتی مطمئن شد غریبه‌ای در آن اطراف نیست ، ناگهان زد زیرگریه . بعد ، یکباره از گریه دست کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

۱۰۴

وقتی خبر شدم که اتهام اصلی که به من زده شده براساس تغییر است که از یکی از داستانهای کوتاه من کرده‌اند ، وحشت و بجوم را گرفتم . این قصه ، ماجرای دگرپرسی جوان سالم و تندرویی را روایت می‌کرد که در يك آشناالدانی می‌افتد ، بتدریج دستخوش استحال می‌شود ، می‌پوسد و سرانجام بدل به نغال می‌شود . مأموران به من گفتند: «منظور تو ، مانیم» . در حالی که به نظرم مأمور ، نثاله نیست ، بلکه درست و حسابی مأمور است . برخلاف افسانه‌ای که حکومت می‌فاند که مأمور معذور است . من اعتقاد دارم که مأمور اصلاً معذور نیست: مأمور مأمور است .
 چیزی که مرا به وحشت انداخت این بود که آنچه را می‌نوشتم می‌شد به هزاران شیوه متفاوت تفسیر کرد و با هر تفسیری اتهام تازه‌ای می‌شد به من زد - بدین ترتیب پذیرای سوءظن در ذهن خود نویسنده باشیده می‌شود؛ سوءظن نسبت به شخصیت‌های داستانهایش . آیا این رویداد یا آن شخصیت را به دلخواه خود تفسیر نخواستند کرد؟
 بیم ممنوع‌القول شدن یا از آن هم بدتر ، بیم بازداشت شدن نه تنها به ساعات بیداریات هجیم می‌آورد ، بلکه همراه با کابوسهای دیگر ، خوابت را هم آشفته می‌کند . و نویسنده مدام در فکر آنست که چگونه از شخصیت‌هایش در برابر اتهام‌های بی‌پایه این مفتشان بی‌رحم دفاع کند . بله ، دفاع نویسنده از آثارش چه‌بسا دشوارتر از دفاع کردن از خودش طی بازجویی می‌شود .

بگذارید از یکی از تجربه‌های خودم برایتان بگویم تا ببینید به زندان‌افتادن چه مشکلاتی به بارمی‌آورد . وقتی از زندان آزاد شدم و به خانه آمدم ، احساس کردم به دشواری می‌ترسم راه بروم . یک‌بند سرم گنج می‌رفت . وقتی وارد اتاق می‌شدم و چشمم به فرش می‌افتاد ، بی‌تاب می‌شدم . از رنگهای به‌هم‌رفته‌ی قالی دل‌آشوبه می‌گرفتم . من که ماهها جز به دیوار سیمانی خاکستری چشم ندوخته بودم . نه تنها رنگهای

۱۰۵

چندین و چندسال بود که پیداش شده بود ، دیکه همه می‌شناختنش ، و همیشه خندا ، سر ساعت معین ، به گوشه پیداش می‌شد: ساعت نه سنکلیج ، ساعت ده توپخونه ، ده و نیم لاله‌زار ، یازده استانبول ، و همین‌جوری تا غروب . قیافه عجیب و غریبی واسه خودش دیس کرده بود ، ریش و کبش فراوان ، صورت لاغر و استخوانی ، دهن بی‌دندون ، اندام بلند و خمیده ، پای راستش که می‌لنگید و شونه‌ی پیشش که تاب می‌خورد ، شاهپوی کتیف و ژنده‌ای رو سر ، عینک گرد و پروفسوری رو دماغ ، با ریشی بلندی که تا بیج پایش می‌رسید ، و تمام سال یا کوله‌باری از کتابهای جورواجور با بند و نسجه به پشت بسته ، همین‌جوری می‌گشت ، چرت و پرت می‌گفت ، مستخره‌بازی می‌کرد و شکلک در می‌آورد . هیچ‌وقت گدایی نمی‌کرد ، اما هرچی بهش می‌دادن می‌گرفت ، خیلی راحت ، بی‌اون که تشکری بکنه یا چیزی بگه . همیشه می‌خورد ، با دهن بی‌دندون گردو و فندق می‌شکست ، نون خشک می‌جوید ، ته‌سبک‌کاری جمع می‌کرد و تند تند می‌کرد . تو کافه‌ها ، پانه‌فروشها ، سر هر میز که می‌رسید ، استکانی بهش می‌دادن که می‌انداخت بالا و مثلکی می‌گفت و رد می‌شد . تو حرف زدن ، اصلاً لهجه نداشت ، به همین دلیل بعضیها خیال می‌کردن که خل‌بازی درمی‌آزه و خودشو ارمنی جا می‌زده . دمدمه‌های ظهر سایه‌ای یا گوشه‌ی دنجی گیر می‌آورد ، کتابشرو باز می‌کرد ، جابجا می‌کرد ، ورق می‌زد ، سرسری نگاهی می‌انداخت و درباره جمع و جورشون می‌کرد . به هرزبونی کتاب داشت: انگلیسی ، فرانسه ، عربی ، ارمنی ، آسوری ، روسی ، آلمانی . راست راستی م از هرزبونی چیزی سرش می‌شد . چه می‌دوتم ، شایدم چاخان پاهان می‌کرد ، می‌گفتن از بس چیز خونده ، به سرش زده و دیوونه شده . به آدماي باسواد و درس‌خونده که می‌رسید ، جدی می‌شد و خیلی زود سر صحبت رو باهاشون وا می‌کرد . و آخرشم طرف رو می‌چل می‌کرد و راه می‌افتاد .
 چندین و چندبار دیده بودمش . تو کافه مرجان ، عرق فروشی میترا ، سر چارواه سی‌متری ، و هیچ‌وقت راجع بهش خیال بد نکرده بودم . هیچ ، نه شک ، نه تردید . ابدأ .
 به نظر من به دیروزه حسایی بود .

اولین گزارشی که رسید ، من خنددم گرفت؛ خیال کردم واسه رفع بیکاری داین واسه‌مون کار می‌تراشن . و خود منم مأمور این قضیه شدم ، یعنی که بفهمم چه کاره‌س ، کجاها می‌ره ، کجاها می‌آد ، کی‌ها رو می‌بیند . اتفاقاً بددم نمی‌آومد . با خودم گفتم: بیست و چهار ساعت زندگی با به دیروزه باهاس خیلی بازه باشد .
 روز بعد با سر و پز عوضی رفتم راه‌آهن . می‌دونستم که تو آلودگی‌های این‌طرفنا زندگی می‌کنه ، و می‌دونستم که سر و گله‌اش از کجاها پیدا می‌شه . مدتی منتظرش شدم . بالا پاهین رفتم ، چند سیکار پشت سر هم دود کردم که پیدا شد ، با همون سر و وضع همیشگی ؛ و از خاکریز جاده آومد بالا ، مدتی واپس‌آه و عینکشو جابجا کرد و آفتابو تماشا کرد و راه افتاد . همچی بیخیال بیخیال که انگار غیر از اون تو دنیا کتابنده‌ای نفس نمی‌کنه . نرسیده به من خم شد و لنگه کفش پاره‌ای رو از زمین برداشت و واریس کرد و انداخت دور . به لحظه تو فکر رفت و برگشت و درباره همون

۱۰۶

نه ، ته ، اسم و رسم درست و حسابی نداشت؛ مثل همه ولگردها . هرکوشه به به اسم صدایش می‌کردن ، تو راه‌آهن؛ هایک ، ته شاپور؛ مایک ، تو مختاری؛ قاراپت ، تو تشکیلات؛ هاراپت ، تو سنکلیج؛ برغوس ، تو توپخونه؛ مرغوس ، تو لاله‌زار؛ میرزا بوغوس ، تو استانبول؛ بدارتی ، آرانس خله ، مرغوس بوغوس . آخرشم فهمیدم اسم اصلی‌ش چی‌س . کجا روخشت افتاده ، کجا بزرگ شده ، پدر و مادرش کی بوده ، کجا درس خونده ، چه‌جوری زندگی کرده ، از کی به کله‌ش زده ...

۱۰۶

۴ واگن سیاه

لنگه کفشو ورداشت و انداخت اونور خیابون. خنده غریبی زیرلب کرد و تا رسید پیش پای من، چشمتکی بهم زد و آهسته پرسید: چطوری؟
گفتم: خوب، تو چطوری؟
تهدیدآمیز نگاه کرد و گفت: خوبی؟ معلومه که خوبی.
پرسیدم: انگار اوقات تلخه؟
گفت: معلومه که تلخه، چرا دیشب نیومدی سر قرار؟
شک روم داشت که نکنه منو جای کس دیگه گرفته. خودم زدم به به راه دیگه.
گفتم: والله محل قرار یادم رفته بود.
گفت: ای خنگ خدا.

و راه افتاد. سر صحبت رو اون باز کرده بود. خیلی راحت. و کار من آسون شده بود. یا به پیش راه افتادم. چند قدم که رفتم پرسیدم: راستی موسیو بوغوس، کجا قرار داشتیم؟

با اخم و تخم جواب داد: من موسیو نیستم، من موغدوسی هستم. موسیوها کالیاس می فروشن، موغدوسی ها دعا می خورن، حضرت مسیح رو تماشا می کنن، اونا بچه های خود خندان.

به دهنه وایستاد و پرسید: راس راستی کاسترونومی کجاس؟
گفتم: کاسترونومی چی یه؟
گفت: نمی دونم، یه وقتاً اینجا بود، حالا جاش درخت دراومده.

و شروع کرد زیرلب آواز خواندن. همچو بی خیال که انگار نه انگار من همراهش هستم. مدتی که رفتم پرسیدم: راستی، غیر از من، بقیه سر قرار اومده بودن؟
سروشو نکون داد و گفت: هیشکی نیومد، دیگه عادتشون شده که نیان.

پرسیدم: چند نفرن؟
گفت: همه، همه قرار می ذارن و می زدن زیرش. ایناهاش، ایناهاشون، همه بی خیال داین راه می رن.

دوباره سروشو انداخت زمین و آوازشو شروع کرد. من گاهی پا به پیش می رفتم، گاهی ازش جلو می زدم، گاهی عقب می موندم. و هر لحظه بیشتر خاطر جمع می شدم که کار هجوی می کنم و از تعقیب انبانی از تپاله و جنون چیزی گیرم نمی آید. بهو و برم گرفت و جلوتر رفتم تا کتاباشو وارسی کنم. تا دستم به جلد یکیش خورد، برگشت عقب و عصبانی پرسید: چه کار می کنی؟

گفتم: هیچ چی، منم.
پرسید: تو کی هستی؟
گفتم: همونی که با هم گپ می زدیم.
گفت: کی با هم گپ می زدیم؟
گفتم: همین چند دقیقه پیش.
گفت: مرتیکه، من با هیشکی گپ نمی زدم.

گفتم: درسته.
گفت: دوم این که سواد و عقل و کمالات من خیلی از تو بیشتره. درسته؟
گفتم: از کجا معلوم؟

به جمله عربی گفت و بعدش پرسید: معنیش چی بود؟
گفتم: نمی دونم.

با پوزخند گفت: معلومه که نمی دونی. حالا بین چی می گم، و به زبون فرنگی چیزی گفت و پرسید: به چه زبونی حرف زد؟
گفتم: انگلیسی.

گفت: خره فرانسه بود.
گفتم: من فرانسه بلد نیستم.
پرسید: مثلاً انگلیسی بلدی؟
گفتم: آرتم بلد نیستم.

پرسید: چی بلدی؟
گفتم: نمی دونم.

یهو نیدی شد و گفت: اینو بهت بگم ها، آدم هزاروی هم زبون بلد باشه، دلیل نمی شه که باسواده. قبول داری؟
گفتم: درسته.

سرتا پای منو ورندهاژ کرد و گفت: نه خیر، خیلی هم غلطه.
پرسیدم: حالا چه کار کنم؟
گفت: پشت سر من راه بیا.

پشت سرش راه افتادم. خیلی زود فراموشم کرد! انگار نه انگار که کسی عقب سرشئه. همین جوری بود که رسیدیم به به چهارراه، بی اعتنا رد شد، منم رد شدم. جلو به خیاطی وایستاد و در خیاطی رو نیمه باز کرد و سروشو برد تو. من آهسته کردم و پای درختی وایستادم. داشت به چیزی می گفت که من حالیم نمی شد.

اما گاهی چنان شلیک خنده از تو خیاطی بلند می شد که عابراً برمی گشتن و نگاه می کردن. اونم انگار دل نمی کند که راه بیفته. مدتی علاقم کرد و تا سیکار درمو روشن کردم برگشت. صورت بی حال و حالت بی خیالی پیدا کرده بود که انگار با هیشکی طرف صحبت نیوده. چند قدم بالاتر پیچیدم تو به کوچه. و من نیش کوچه وایستادم به تماشا. وسطهای کوچه که رسیدم، دیوار سوت بلبل زد، چند پتجره با هم راشد و چندتا بچه با قیافه های خندان و خوشحال سرک کشیدن و یا لهله دست نکون دادن و پتجره ها رو بستن و میرزابوغوس بار و بندیشو دراورد و گذاشت کنار و نشست پای دیوار. یه دقه بعد بچه ها از در خونه ها ریختن بیرون و طرفش هجوم بردن. هرکدم به چیزی به دست داشتن، اون با قیافه خندان شروع کرد به کف زدن و چنبدن. بچه ها دورهش کردن و داشتن از سر و کولش بالا می رفتن و می خواستن هرطوری شده چیزی تو دهنش بیچینن. داشتم کفری می شدم که رفتم به قهوه خونه

گفتم: خیله خب، چرا دعوا می کنی؟
با هرخند زد و دستشو دراز کرد طرف من. پوست زیر وانگشتای بیخ خورده ای داشت. منم خندیدم و دستمو کشیدم بیرون و گفتم: می دونم، تو آدم خیلی خوبی هستی.

گفت: چشم بسته غیب می کنی؟
گفتم: مکه نیستی؟
گفت: نه که نیستم.
گفتم: اختیار داری.

گفت: بی خود تعارف تیکه پاره نکن، تو که منو نمی شناسی، می شناسی؟
پیش خودم گفتم: «راس می گه، من چه می شناسمش». با سر تصدیق کردم و گفتم: نه، نمی شناسمت.

با دلخوری گفت: حالا که نمی شناسی، بهتره کار به کار هم نداشته باشیم.
گفتم: خیله خب.

گفت: با خیله خب گفتن که کار درس نمی شه.
پرسیدم: چه جوری درس می شه؟
گفت: تنها رایش اینه که تو جلوتر از من راه بفتی.

گفتم: خیله خب، این که کاری ندازه.
و ازش جلو زدم. چند قدمی نرفته بودم که یه مرتبه داد زد: هی، میرزابوغوس!
تا برگشتم: پرسید: برا چی برگشتی؟
گفتم: تو صدام زدی.

پرسید: مکه تو میرزابوغوسی آ؟
گفتم: نه.
گفت: پس میرزابوغوس کی یه؟
گفتم: نمی دونم.

داد کشید: حالا که نمی شناسی، بزنی به چاله. مرتیکه.
ناچار راه افتادم. با قدمهای بلندتر می خواستم بزیم برم طرف دیگه خیابون که دوباره داد زد، موسیو، هی موسیو.

اعتنائی نکردم. تندتر کرد و بازومو چسبید. برگشتم و پرسیدم: چی می خوای آ؟
گفت: به چه دلیل جلوتر از من راه می ری؟
گفتم: پس چه کار کنم؟
گفت: باید عقب تر بیای.

پرسیدم: چرا؟
گفت: به سه دلیل.
گفتم: خب؟
گفت: اول این که من سن و سالم از تو بیشتره. درسته؟

یغلی و نشستم به چایی خوردن. نیم ساعت دیگه با دهن پر پیدایش شد. فوری اومدم بیرون. نگاه می بهم کرد و گوشاشو جنبوند و به مودی که از روبرو می اومد گفت: «می خوری؟» و تیکه نونی رو بهش نعارف کرد. و یارو بی اعتنا رد شد. از همین خل بازنها داشت تا دمدمه های ظهر که نیش به کوچه نشست و کتاباشو چند بغل دستش و شروع کرد به رفتن زدن دفترچه کوچیکی که از جیبش دراورده بود. جلو رفتم و رویه رویش نشستم، عینکشو جابجا کرد و چشم دوخت به من. کتابارو نشون دادم و پرسیدم: اینا فروشی یه؟

گفت: مال تو فروشی یه؟
گفتم: من که ندارم.
جواب داد: من که دارم.
پرسیدم: اینا چی یه؟
گفت: کتاب.

پرسیدم: چی توش نوشته؟
گفت: همه چی نوشته.
پرسیدم: می توئم نگاشون کنم آ؟
گفت: بکن.

کتابا همه به زبون خارجی بود، و من که زبون خارجی بلد نیومدم چیزی سر در نمی آوردم و همین طور دونه دونه ورق می زدم و کنار می داشتم. تا کارم تموم شد، پرسید: نگاشون کردی آ؟
گفتم: آره.

پرسید: چی نوشته بود؟
گفتم: نفهمیدم.
گفت: پس واسه چی می خواستی بخریشون؟
گفتم: همین جوری.

با پوزخند جواب داد: ها، همین جوری یم چیز خوبی یه.
و کتاب رو دست گرفت و شروع کرد به خواندن.
پرسیدم: تو بلدی بخونی؟
گفت: می بینی که دارم می خونم.

پرسیدم: چی نوشته؟
گفت: به تو چه.
گفتم: می خوام منم بفهمم.
گفت: منتکی نمی شه.

گفتم: چی می خوای؟
گفت: حاضر می یه گیلاس عرق برام بخری؟
گفتم: در گیلاس می خرم.

گفتم: عوضش منم دوتا برات می‌خونم.

گفتم: پاهلی.

عینکشو جابجا کرد و شروع کرد به خوندن: ناگهان در باز شد و دوک یا لباس رسمی وارد اتاق خواب دوشش شد. دوشش نیمه‌برهنه رو تخت افتاده بود و در کنار سیاه داشتن پاهانشو می‌مالیدن. دوک رو به دوشش کرد و گفت: «عزیزم این موقع روز چه وقت خوابیده؟» دوشش لبخند ظریفی زد و گفت: «سروم، اگه وقت خواب نیس خود تو واسه چی اینجا اومدی؟» دوک گفت: «برای زیارت صورت فشنگ شما.» کنیزها از پای تخت بلند شدن و از اتاق رفتن بیرون. دوک نزدیک شد و لبه تخت نشست و دستمال حریر دوشش رو که پای تخت افتاده بود، برداشت و بوئید و بوسید و به سر و صورت مالید. دوشش پرسید: «عزیزم از شوالیه خبری نشد؟» دوک جواب داد: «دوشش نازنین، خواهشمندم درین لحظات حساس عاشقانه، از شوالیه حرف نزن، و قلب عاشق بیچاره تو بیش ازین په درد نهار...»

حرفشو بریدم و گفتم: خیله‌خب، یسه.

نگاهش بهم کرد و گفت: جاهای خوش جلوتره.

گفتم: نه دیگه، حوصله‌شو ندارم.

پرسید: می‌خواهی یکنی دیگه واست بخونم؟

کتاب قطوری رو از لای کتابا کشیدم و دادم دستش و گفتم: یه کم ازین بخون.

کتاب گرفت و او کرد و پرسید: گیلاس عرقی شد چندتا؟

گفتم: چار تا.

شروع کرد به خوندن: «سالن از جمعیت لبریز بود، و تا شروع برنامه چیزی نمونده بود که اون دو عاشق بیقرار وارد لژ اصلی شدن. زیبایی دوشیزه ادیت و اندام رشید و سینه‌های ستبر شوالیه اونچون چشمگیر بود که دوربینها همه متوجه این درتا شد. شوالیه دستمال حریر سبزی رنگی دورگردن بسته بود و دوشیزه ادیت، گاه‌به‌گاه برمی‌گشت و از روی شوله لغت و سرسره خودش نگاهش به صورت مرده‌اله شوالیه می‌کرد...»

دوباره حرفشو بریدم و گفتم: خیله‌خب.

پرسید: باز خوشت نیومد؟

گفتم: چرا خوب بود، حالا دیگه دم ظهرو، بسونته.

با تغییر جواب داد: چی چی بسونته؟

دست کرد و کتاب دپگرمی برداشت و شروع کرد با صدای بلند خوندن: «بالاخره انتقام الهی کار خود را کرد و آن عفریت بدنام که گوهر عفت آناستازیای معصوم را روده بود...»

گفتم: دیگه نمی‌خوام.

سرتا پای منو ورنداز کرد و گفت: خیل احمدقی.

گفتم: پاشو بریم عرق‌تو بدم.

گفت: این موقع ظهر؟

گفتم: پس من رفتم.
پاشدم که راه بیفتیم، گفت: خیر داری که تو خیل بی‌پدر و مادری؟
گفتم: باشه.
چندقدتم دور شده بودم که پشت سرم داد زد: چیر نزنیه‌ها، غروب بیای پپاله فروشی.
گفتم: حتماً می‌آم.
گفت: نامردی اگه نیای.
گفتم: چان موسیو می‌آم.
باز راه افتادم که درباره داد زد: حتماً می‌آی؟
گفتم: آره که می‌آم.
پرسید: کجا می‌آی؟
گفتم: پپاله فروشی.
پرسید: کدوم پپاله فروشی؟
گفتم: هرکدوم که تو بگی.

با خنده داد زد: نگفتم؟ نگفتم که تو از اون ارقه‌های روزگاری؟

با قدمهای بلند دور شدم. اونچیدرو که می‌خواستیم گهرم اومده بود، و اونچد که گهرم اومده بود آذاره‌رو قانع کرد و دفتر دستک هاراپت، قاراپت، آوانس خله، میرزا بوغوس بسته شد.

چندماه گذشت که دیدم سر و کله میرزا بوغوس، آشفته‌تر از همیشه، پیدا شد. یه مأمور تازه کار جلیش کرده بود، به این چیر که بی‌خودی به همه چیز فحش می‌داده، بد و بی‌راه می‌گفته، شلتاق می‌کرده. با یه همه‌جوشی چه کاری می‌توانستیم بکنیم؟ از طرف دیگه، مقررات حکم می‌کرد که با بوجوسی بشه. ناچار نشستیم رویه روی هم، من و اون. پرسیدم: اسمت چی یه؟

جواب داد: اسم تو چی یه؟

گفتم: تو یه اسم من چه کار داری؟ جواب سؤال منو بده.

گفت: کار دارم. تا تو ندگی که من جواب نمی‌دم.

مأموری که بدل دست من نشسته بود آهسته گفت: انگار دوتا سیلی بدش نیاشه.

زهرلی گفتم: ولش کن، اون تاب یه سیلی رو نمی‌آره.

بعد رو کردم به بوغوس و همین‌جور الکی گفتم: اسم من یهدادی یه.

گفت: اسم منم امدادی یه.

گفتم: چرا دروغ می‌گی؟

گفت: واسه این که تو هم دروغ می‌گی.

پرسیدم: تو از کجا می‌دونی که من دروغ می‌گم؟

جواب داد: تو از کجا می‌دونی که من دروغ می‌گم؟

گفتم: من تورو می‌شناسم، اسم تو موسیو بوغوسه.

جواب داد: منم تورو می‌شناسم.
پرسیدم: از کجا؟
گفت: مگه اسمت یهدادی نیس؟
جلو خنده‌مو گرفتم و پرسیدم: کجا زندگی می‌کنی؟
عوض جواب، پرسید: تو کجا زندگی می‌کنی؟
مأمور همراه من داد زد: مرتیکه مسخره‌بازی درنیار، اینجا اداره‌س، تو حق نداری چیزی بپرسی.
با تغییر گفت: اگه اداره‌س که شماهام حق ندارین بپرسین، مأمور یا صدای بلند تشر زد: ما حق داریم، ما مال این‌جا ییم.
با لحن آرامی گفتم: منم حق دارم، منم مال این‌جا ام.
زدم روی میز و آهسته گفتم: موسیو بوغوس، من خیابون خورشید می‌شینم. نه ورداشت و نه گذاشت، و موزیانه گفت: آبی نامرد، خوب خودتو بسنی و بالای شهر نشین شدی‌ها.

پرسیدم: تو مگه کجا زندگی می‌کنی؟

گفت: من تو واکن زندگی می‌کنم.

پرسیدم: کدوم واکن؟

جواب داد: واکن سیاه.

پرسیدم: زن و بچه‌ها داری؟

گفت: زن ندارم، بچه دارم.

گفتم: زنت مرده؟

گفت: زن خودت سیمه مرتیکه، من هنوز زن نگرفته، زنم بمیره؟

گفتم: پس چیه از کجا آوردی؟

گفت: همین‌جوری.

پرسیدم: چندتا زن؟

بی‌اعتنا گفتم: چیه می‌دونی، بیست بیست و پنج تا.

مأمور با کینه گفت: عجب منتر شدیم‌ها.

و من که خیلی دیر از تو می‌رفتم پرسیدم: بزرگه چندسالشه؟

گفت: بیست و پنج، بیست و شش.

پرسیدم: کوچیکه چندسالشه؟

گفت: بیست و چهار، بیست و پنج.

که من افتادم به خنده. راستش نمی‌خواستم این مزخرفاتو رو کاغذ بنویسم، اما چاره نبود.

پرسیدم: همه با هم زندگی می‌کنین؟

گفت: نه، گاه‌گداری می‌آن دیدن من.

پرسیدم: چی بهشون می‌گی؟

گفت: چی می‌گم؟ عجب آدمایی هستین. من یه دانشمندم، براشون قصه می‌گم، کتاب می‌خونم، حساب یاد می‌دم.
گفتم: دیگه چه کار می‌کنین؟
گفت: اگه خوارگی چیزی دم دستم باشه می‌دم بخورن.
گفتم: دیگه؟
گفت: عصبانی هم بشم می‌زنشون.
مأمور گفت: لاله‌الله.
زیراب گفتم: آروم باش، عصبانی نشو.
زیر کاغذ نوشتم: «مرخص شد...» و گفتم: پاشو برو.
پرسید: کجا؟
گفتم: دنبال کارت.
گفت: من کاری ندارم، می‌خوام همین‌جا بسونم.
پرسیدم: این‌جا می‌مونی چه کار بکنی؟
گفت: یه کارای اساسی می‌کنم. یه چیزایی یادشون می‌دم، یه کم شعور تو کله‌تون می‌کنم.

بلند شدم و یه مأمور گفتم: بنده‌اش بیرون.

ولی مگه می‌شد بیرونش کرد؟ دودستی چسبیده بود به صندلی و داد می‌زد: مگه این‌جا خونه‌ها پاتونه که می‌خواین بیرونم کنین؟

ورقه سؤال و جواب اضافه شد به گزارشی که قبلاً رسیده بود و به تحقیقی که من کرده بودم و رفت تو پوشه. روز بعد درباره پرونده برگشت روی میز من. زیر چند ستوال و جواب خط کشیده بودن و دستور داده شده بود که راجع به واکن سیاه و بیست و پنج بچه هم سن و سال تحقیق دقیقی بشه. به نظرم وسواس بی‌خودی بود، اما چاره چی بود؟ غیر ازین که زندگی شیمونه شم و ارسی بشه؟

شب بعد تو یه پپاله فروشی پیداش کردم. داشت واسه چندتا پیرمرد مست بابلی می‌کرد. نفهمیدم که متوجه من شد یا نه. ولی من خودمو قایم کردم و بیرون منتظرش شدم تا نیمه مست اومد بیرون. افتادم پشت سرش. همین‌طور سلانه سلانه، ازین گوشه به اون گوشه، ازین خیابون به اون خیابون، هی می‌ایستاد، راه می‌افتاد، با غریبه و آشنا صحبت می‌کرد. نزدیکیای سنگلج رفت تو یه می‌فروشی. نیم‌ساعت بیشتر بالا و پائین رفتم، تا خواستم سرگی بکشم، در وا شد و اون پا چندطبری اومد بیرون. درست سینه به سینه من و با تحکم گفت: برو کنار، نمی‌بینی چه کسی داره می‌آد؟ با این حرفش حتم کردم که منو نشناخت، و باز، سایه به سایه هم، اون جلو، من عقب، و رفتم و رسیدیم راه‌آهن. از خاکریز سرازیر شد. منم سرازیر شدم. عادت نداشت که برگرد و پشت سرشو نگاه کنه. اما من احتیاط می‌کردم، از وسط زیلهای پوسیده، از کنار ماشینهای قراضه و آهن‌پاره‌های زنگزده رد شدیم و رسیدیم به یه ردیف واگنهای شکسته بسته. تو چندتا از واگنهای اسقاط، فانوسی روشن بود. و

معلوم بود که محل زندگی و خونه و کاشونه به عده‌س. سهرابوغوس رد شد و رفت تو آخرین واگنی که وسط صندیه‌های فلزی زندگیزده افتاده بود. من از فاصله دور به تماشا ایستادم. چند دقیقه بعد فانوسی روشن شد و ترر قرمز خفه‌ای از نیمه‌باز واگن افتاد بیرون. با احتیاط جلو رفتم دیدم که بار و بندیلشو گذاشته کنار. کلاشو برداشته، و سرشو تکیه داده به دیواره آئینی واگن؛ انگار که خوابیده یا چرت می‌زنه. مدتی دورور واگن پلکیدم. چیز چشمگیری به نظرم نیومد. داشتم راه می‌افتادم که دیدم به سیاهی داره به واگن موسیوروغوس نزدیک می‌شه. غی‌القدر قایم شدم. مرد جوانی سوت‌زنان اومد و پای واگن با صدای بلند گفت: «پدر! پدری!»

بوی این که منتظر جواب بشه، رفت بالا. رفتم بوم تو فکر که سه نفر دیکه از همون راهی که اولی اومده بود پیدا بشون شد. و نیم ساعت دیکه سه نفر دیکه، و ده دقیقه بعد چارنفر دیکه و به ساعت بعد بیشتر از پونزده شونزده نفر تو واگن موسیوروغوس جمع بودن. مدتی منتظر شدم، خبری نشد. با احتیاط خودمو رسوادم پای واگن. صدای همهمه و غش و ریسه بلند بود. پای در نیمه‌باز زانو زدم و سروسو طوری بالا گرفتم که دیده نشم و همه چیزو بتونم خوب ببینم. دور تا دور نشسته بودن و بیشترشون سیگار می‌کشیدن. قیافه‌ها درخشان، ژولیده، و همه ژنده‌پوش، حتی ژنده‌تر از خود بوغوس. و خود بوغوس، که بی کلاه قیافه مضحکی پیدا کرده بود، نشست به پای واگن. پای به تخته سیاه گنده، و سرشو تکیه می‌داد. خنده‌ها که فرورکش کرد، بوغوس با قیافه عسوسی گفت: «خیله‌شب، همه ساکت!» و همه ساکت شدن. بوغوس دوباره گفت: خنده و شوخی شوم شد، حالا درس شروع می‌شه.

خیلی جلدی بلند شد و رفت پای تخته سیاه. و با صدای محکمی گفت: درس امروزه یعنی امشب، درس خیلی خوبی‌ه. درس امشب عبارتیه از قویاد شراب و شرابخواری. بچه‌های من، شراب چیز خوبی‌ه. یعنی خیلی خوبه. مگر نه؟ و چون خوبه، باهاس اونی خوره. مگه نه؟ و وقتی می‌خوری، خوش‌خوش می‌شی. درست؟ و چون بهتره آدم همیشه سرحال و خوش باشه، لازمه که شراب بخوره. تا این‌جا فهمیدین؟

همه عین بچه مدرسه‌ها، داد زدن: بعله!

و بوغوس ادامه داد: اما شراب خوراش در دستن. به دسته شرابو با کباب می‌خورن. و به دسته که کباب ندانن، شرابو با شراب می‌خورن. یعنی پول‌داراش اول شراب می‌خورن و بعد کباب، و پول‌نداراش اول شراب می‌خورن و بعد شراب. نتیجه این که پول‌ندارو دوبرابر پول‌دارا خوشن.

یه دقیقه صبر کرد و پرسید: حالا کی فهمید؟ کارگر کوتوله‌ای دست بلند کرد و گفت: من! بوغوس با اوقات تلمش گفت: توی خنگ خدا کی می‌فهمیدی که حالا بفهمی. و یارو گفت: درسته پدر. من تا شرابو نخورم، اصلاً هیچ‌چی رو قبول ندارم. بوغوس دستای به پیشونی کشید و گفت: چه کار کنم؟

۱۱۶

به ازمنی مادرتقبه، دیکه دستت روشده و کارت ساخته‌س.

خرابست چیزی بگه که مشت محکمی خوابوندم تو دهنش و فریاد زد: «خفه!» دو رشته خون از دو گوشه دهنش ریخت رو پیشش. دستور دادم همه بلند بشن، که همه بلند شدن. دستور دادم غیر از بوغوس، همه رو بیرن تو ماشین و هرکی خیال در رفتن داشته باشه کله‌شو داغون کنن.

من سوادم و دو مأمور و بوغوس. و شروع کردیم به گشتن و وارسی. غیر تخته سیاه، و کتابای طناب‌پیچ شده، به لحاف ژنده، تعداد زیادی بطری خالی و چند کاسه بشقاب و یه جفت بوتین ژوارده ریخته، چیزی از واگن گیرمون نیومد. بیرون که اومدیم به کلم زد اطراف واگنم بازرسی کنم. با یه چراغ دستی زیر واگن و دورور و نگاه کردیم. چیزی نبود. کسی دورتر مقدار زیادی تکه‌پاره‌های آهن رو هم تلباها بود. همین‌طور بی‌خیال چندتکه‌شو کنار زدیم، اون وقت، باورکردنی نبود، به یه انبار برخورده‌یم، به یه انبار عظیم مهسات. هفت هشت صندوق پر، که پوشش برزتی رو همه‌شون کشیده بودن.

هیجان و دلهره اون ساعتو هیچ کس نمی‌تونه باور کنه. نمی‌دونستیم چه کار کنیم. تعداد ما کم بود. چند مأمور همان‌جا گذاشتیم و گفتیم هر ناشناسی نزدیک بشه، بی‌تأمل کارتو بسازن. و با یه دست‌بند دستهای بوغوس از پشت بستیم و راهش انداختیم طرف ماشین. عجیب‌تر از همه این که بوغوس از همون ساعت عرض شد. خمیدگی پشتش از بین رفت، با سینه صاف و اندام کشیده قدم روی داشت، دیکه نمی‌لنگید، و سرشو خیلی محکم بالا گرفته بود. سوار ماشین که شد لیختن غریبی به صورت داشت. درستاش، یعنی بچه‌هاش، بله، دستین به دست، همه ساکت، چشم به زمین دوخته بودن. هیچ کدویشون ما رو نگاه نمی‌کردن. چندین‌بار به طرف بوغوس حمله کردم. تغییر حالت اون، منو مشکوک کرده بود. خیال می‌کردم که ریش و گیسش مصنوعی‌یه. چندبار ریششو گرفتم و چون کشیدم که پیشونیش محکم خورد به زانوی من. و یه مشت پشم سفید موند تو چنگ من و چند قطره خون چکید کف ماشین.

از لحظه‌ای که به اداره رسیدیم، با سماجت غریبی روبه رو شدیم. بوغوس و بچه‌هاش، یه هیچ صورتی حاضر نبودن لب از لب واگن کنن. عین حیوانات جنگلی. اصلاً نه ساعت اول و دوم، نه روز اول و دوم. نه ماه اول و دوم، که تا لحظه آخر، هر روز که می‌گذشت، امید این که یه کلمه حرف حتی ازشون بشه درآورد، کمتر می‌شد. همه، تو دنده‌های جدا از هم، بی‌هیچ ترس و لرزی، هر کلکی می‌زدیم و هر دریغی می‌بافتیم، ابدأ فایده نداشت. تنها آدمی که حرف می‌زد، احمد درازه بود. اون، چندروز اول از شدت ترس شب کرد. بعد فکری که حرف می‌زد، احمد درازه بود. بوغوس و شاگرداشو نمی‌شناخته؛ واگن اون، به واگن دیکه‌ه. نه که چند کتاب بودار و چند تیکه کاغذ تو بساطش بوده، از ترس واگن بوغوسو نشون داده که خیال می‌کرده به دیپونس. بعد از بازرسی، معلوم شد که راس می‌گه، و ناچار، حساب

۱۱۸

بعد رو کرد به یکی از اونا و گفت: بطریا رویبار. که همه به هم افتادن و در به چشم به هم زدن چند بطری شراب بی‌باندول و چند لیوان وسط واگن پهن شد. بوغوس پشت سرهم داد می‌زد: «شلوغ نکنین، شلوغ نکنین». اولین گیلانو خودشو پر کرد و پرسید: اول کی یاس بخوره؟ همون کارگر کوتوله گفت: من. بوغوس گفت: روت خیل زیاد شده‌ها؟ یارو پرسید: پس کی باید بخوره؟ يك مرتبه همه داد زدن: پدر، پدر، پدر!

بوغوس خندید و گفت: به سلامتی خودم و به سلامتی شما. گیلانو سرکشید، و بقیه هم بردن طرف بطریا. بوغوس داد زد: شلوغی موقوف. گوش کنین، بعد شرابخوری، بشکن آواز و غزل و شوخی و کنک و مسخره‌بازی به دستور من آماده، اما بدمستی و گریه و بالاآوردن و قهر واسه همه قدغن. فهمیدین؟ که همه با خنده فریاد زدن: بعله. و هجوم بردن طرف بطریا.

من دیکه کاری نداشتم. می‌دونستم که عاقبت کلاس درس بوغوس به کجا می‌رسه. نتیجه کار منم معلوم بود. به گزارش مفصل دیکه، با آب و تاب و شرح جزئیات، اضافه شد به پرونده بوغوس و رفت پایگانی.

همه‌چی فراموش شد. تا یه سال ونیم دیکه، که یه روز، دمدیه‌های غروب، هول‌هولکی، بخاطر یه کس دیکه و یه مسئله دیکه واگنشو محاصره کردیم. فانوشش روشن کرد، و بچه‌هاش... آره، بچه‌هاشو دور خودش جمع کرده بود و عوض درس شراب، درس و بحث دیکه‌ای داشتن. باورکردنی نبود. با سر بی‌کلاه نشسته بود پای تخته سیاه و دندتند صحبت می‌کرد. اما نه مثل بوغوسی که می‌شناختم؛ شده بود یه آدم دیکه. با لحن محکم و حرفای گنده‌تر از دهن. نه نثر از همان ژنده‌پوشام سرا پا گوش بودن.

من پای در نیمه‌باز زانو زده بودم و سرمو طوری گرفته بودم که دیده نشم و همه چیزو خوب ببینم. ده دوازده مأمور مسلح، به فاصله دور ایستاده بودن؛ همراه احمد نامی، سردک لاغر و لنگ‌درازی با پیشونیی سوخته و دهنی همچون کاله، که دوماه پیش گیر افتاده بود و درماه شوم لب از لب واگن نکرده بود. با این که رفقااش خیلی زود بندر آب داده بودن، اما اون می‌خورده بود و حاضر نشده بود حتی خونه‌شو نشون بده. اما بعد از چندین و چندبار که پریموس خدمتش رسید، اعتراض کرد که تو یه واگن اسقاط زندگی می‌کنه. و حالا شوهبه مارو آورده بود پای واگن بوغوس. ده دقیقه‌ای که پای یله‌ها بودم فهمیدم با چه موجوداتی طرفیم. بلند شدم و پاورچین پاورچین دور شدم. دستور دادم که اون یارو، احمد درازه رو بیرن تو ماشین و بعد همگی نزدیک شدیم و يك مرتبه در واگنو وا کردیم و پریدیم بالا و من داد زدم: «بی‌حرکت!»

بوغوس و رفقااش، انگار سنگ رو یخ، ساکت و بی‌حرکت موندن. داد زدم: «ای

۱۱۷

اونو از بقیه جدا کردیم.

اما اصل‌کار بوغوس بود. اونو می‌آوردن. لخنش می‌کردن، ده دوازده آدم لندهور گردن‌کلفت به جرتش می‌افتادن، و اون، انگار که از بدن خودش جدا شده، سنگ‌مصوب اصلاً درد نمی‌فهمید. و هروقت که تک چاقویی تو زخم‌هاش می‌گشت، با شعله آتشی پوستشو جزغاله می‌کرد، چشم‌هاشو می‌بست با صورت آروم. انگار که خردشو به خواب زده یا دردکشیدن یکی دیکه‌رو نمی‌خواه بیینه.

و رفقااش مگه غیر از خودش بودن؟ اصلاً، شب و روز، تلاش، تلاش، تلاش. معلوم نشد با کی‌ها هستن، از کجا همدیگه رو پیدا کردن، و اون صندوقا از کجا به دستشون رسیده، بوغوس دیکه از ریختن آدم‌میزه افتاده بود. جای سالمی تو بدنش نبود. نمی‌توانست راه بره، زخم ناجوری تو شیمناگاش پیدا شده بود، بوگند غریبی می‌داد؛ یوری زخمهای آتش و لاش و چرکی. از بهداری هم کاری ساخته نبود. دیدنش حال آدمو به هم می‌زد. مثل خرسی شده بود که از چنگل آتش‌گرفته بیرون اومده. قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود. اما هرچی بهش می‌دادن، می‌خورد. هم خودش و هم رفقااش. شاید این تنها چیزی بود که از زندگی برایشون مونده بود. و یه چیز دیکه، آره، یه چیز وحشتناک دیکه، نمره‌های وحشتناک بوغوس، که هر چندساعت به بار از پشت در بسته همه‌جا رو می‌لرزوند: نمره‌های خشکسختی نه از روی درد و درموندگی؛ انگار می‌خواست چیزی رو برسونه، خبری به دیگری بده؛ نمره‌هایی که هروقت بلند می‌شد، تا نیم‌ساعت سکوت غریبی همه‌جا رو می‌گرفت. هرروز که می‌گذشت، فاصله نمره‌هاش کمتر می‌شد، و طنبن نمره‌هاش غیرقابل تحمل‌تر. اون چنان که من مجبور می‌شدم گوشامو بگیرم. تا یه شب که دیکه نمره‌ها شنیده نشد، و اونو کف هلفلدونی، خشک‌شده پیدا کردن؛ با صورت عیوس و چشمای باز، و از روز بعد، انگار رفقااش فهمیدن که یلابی سر بوغوس اومده. اون وقت سر ساعت من، به جای نمره بوغوس، نمره دسته‌جمعی اونا همه چی رو می‌لرزوند، غیرقابل تحمل بود. همچو نمره دسته‌ای گراز نر وحشی تیرخورده که در حال حمله باشن. با هیچ وسیله‌ای نتوانسته بودیم رامشون کنیم و به حرفشون بیاریم، با هیچ وسیله‌ای نمی‌شد نمره‌هاشو خاموش کرد. و تنها چاره، هسون بود که در انتظارشون بود. يك صبحدم، با دوتا کامیون به میدون تیر رفتم، تمام مراسم، مثل همیشه، با سرعت پیش می‌رفت و درست وقتی جوخه زانو به زمین زد، نمره وحشی و خشکسخت اونا چنین به آسمون بلند شد که من مجبور شدم گوشامو بگیرم و چشمامو ببندم.

دوماه بعدش احمد‌درازه رو، با حال زار و نزار، آزاد کردیم و اون که انگار تمام هوش و حواسشو از دست داده بود، بی‌هیچ خوشحالی مرخص شد. ولی دوروز بعد خبر دادن که سرفه یا یه گلوله پای یکی از واگنهای اسقاط راه‌آهن کشته شد. با عمده خودمونو رسوندیم، و جسد احمد‌درازه رو پیدا کردیم که گوله‌ای وسط دوبرشو شکافته بود. به این ترتیب پرونده کت و کلفت بوغوس و رفقااش درباره از پایگانی برگشت و رومیوز من جا گرفت.

۱۱۹

| | |
|------|--|
| ۱۳۴۵ | چاپ بهترین بابای دنیا ، چوب بدستهای و زنگیل ، خواب یا مشگین شهر . همکاری با آناهیتا و تقد کتاب . سفر به اروپا . |
| ۱۳۴۶ | چاپ دندیل ، اهل هوا ، پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت ، ادامه همکاری با آرش و آناهیتا . چاپ واحدهای بی نام و نشان ، خانه روشنی ، آی باکلاه ، آی بی کلاه . |
| ۱۳۴۷ | سفر به تبریز همراه جلال آل احمد و بدالله مفتون امینی و شرکت در اجتماع دانشجویان تبریز . اجرای نمایشنامه های چوب بدستهای و زنگیل ، بهترین بابای دنیا ، آی باکلاه ، آی بی کلاه به کارگردانی جعفر رالی در تئاتر ۲۵ شهریور (سنکلیج) . |
| ۱۳۴۸ | دیدار با امیرعباس هویدا نخست وزیر ، به همراهی جمعی از نویسندگان برای اعتراض به سیاست سانسور کتاب . انتشار نامه های همراه ۵۱ تن دیگر از اهل قلم برای تحریم کنکرای که دولتیان می خواهند به عنوان «کنگره شعرا و نویسندگان و مترجمان ایران» برگزار کنند . آغاز فعالیت کانون نویسندگان ایران (دوره اول) . |
| ۱۳۴۹ | چاپ قفس و لوز ، توپ ، دیگته و زاویه ، اجرای دو نمایشنامه دیگته و زاویه به کارگردانی داور رشیدی در تئاتر ۲۵ شهریور (سنکلیج) ، شرکت فعال در نمایشهای کانون نویسندگان . مرگ صمد بهرنگی . |
| ۱۳۵۰ | چاپ پروازبندان ، گمشده لبه دریا . اجرای نمایشنامه پروازبندان به کارگردانی محمدعلی جعفری در تئاتر ۲۵ شهریور (سنکلیج) ، نمایش فیلم گاو به کارگردانی داریوش مهرجویی . همکاری با نشریه کتاب زمان (سردبیری شماره ۲ ، ویژه تئاتر) . مرگ جلال آل احمد . |
| ۱۳۵۱ | پایان اولین دوره فعالیت کانون نویسندگان ایران . چاپ وای بر مغلوب ، جانشین ، ما نمی شویم ، فصل گستاخی . |
| ۱۳۵۲ | چاپ چشم در برابر چشم ، گاو . اجرای نمایشنامه های چشم در برابر چشم به کارگردانی هرمز هدایت و ننه انسی و پامها و زیر پامها به کارگردانی جعفر رالی . |
| ۱۳۵۳ | نمایش فیلم آرامش در حضور دیگران به کارگردانی ناصر تقوایی . مدیریت و سردبیری کتاب الفبا ، جلد اول (تاریخ ثبت : ۲۶ شهریور) ، جلد دوم (تاریخ ثبت : ۶ آذر) ، جلد سوم (تاریخ ثبت : ۸ بهمن) . |
| ۱۳۵۴ | دستگیری توسط ساواک در جریان یک سفر تحقیقی در نزدیکی سنجان . |
| ۱۳۵۵ | کتاب الفبا ، جلد چهارم (تاریخ ثبت ۴ تیر) . آزادی از زندان . |
| ۱۳۵۶ | چاپ مصاحبه « من در سیسیل ، الجزیره و آستردام یک غریبه » |

۱۳۲۹

| | |
|------------|---|
| بهار | الفبا ، جلد دوم . |
| تابستان | الفبا ، جلد سوم . |
| مرداد | مصاحبه یا بی بی سی . |
| مهر | سفر به فرانکفورت همراه دوتن دیگر از اعضای هیئت مدیران کانون نویسندگان ایران در تمهید برای اعتراض به غرضه جمهوری اسلامی در نمایشگاه جهانی کتاب فرانکفورت . |
| مهر ۲۴ | مصاحبه مطبوعاتی در فرانکفورت در تأیید برجیده شدن غرضه جمهوری اسلامی در نمایشگاه جهانی کتاب (۶ اکتبر ۱۹۹۲) . |
| پائیز | الفبا ، جلد چهارم . |
| دی | نوشتن مقدمه برای آلبوم عکسهای ژیل پرس عکاس معروف فرانسوی از ایران . |
| فروردین ۱۶ | ازدواج با خانم بددی لشکری . |
| آبان ۷ | مصاحبه با ضیاء صدقی برای طرح « تاریخ شفاهی ایران معاصر » ، دانشگاه هاروارد (۵ آوریل ۱۹۹۸) . |
| زمستان | مصاحبه با م . حقیقی (۲۹ اکتبر ۱۹۹۸) . انتشار مقالاتی در الفبا ، شویا و آزادی . |
| بهار | الفبا ، جلد پنجم . |
| مهر | نوشتن چند فیلمنامه و کوشش برای تهیه مقدمات فیلمبرداری پارکشت . |
| بهار ۶ | مصاحبه با مجله ایندکس (لندن) . |
| اسفند ۱۷ | سخنرانی در سوبوت به مناسبت روز جهانی زن (۸ مارس) . |
| فروردین ۱۲ | اجرای نمایشنامه ائللو در سرزمین عجایب به کارگردانی ناصر رحمانی تژاد در تالار مزین دولاشیمی (خانه شیمی) ، پاریس . به مناسبت جشن نوروز ۱۳۶۶ و سپس در سالن تئاتر دیپاری (۳-۶ آوریل ۱۹۹۵) . |
| مهر | اجرای همین نمایشنامه در لندن و ضبط ویدئوی آن . |
| مرداد | مصاحبه با مجله ایندکس (اوت ۱۹۹۵) . |
| پائیز | الفبا ، جلد ششم . |
| آبان ۱۱ | تدارک اجرای نمایش پرده داران آینه افروز . |
| آذر ۲ | خونریزی داخلی و انتقال به بیمارستان سنت آنتوان پاریس (دوم نوامبر ۱۹۹۵) . |
| آذر ۸ | سحرگاه . فوت برادر خونریزی داخلی در بیمارستان سنت آنتوان (۲۳ نوامبر) . |
| | خانکسپاری در گورستان پرلاشز ، قطعه ۵۰ ، در نزدیکی آرامگاه صادق هدایت ■ |

۱۳۳

سائشمار زندگی غلامحسین ساعدی

| | | |
|-----------|---------|--|
| ۱۳۱۴ | دی ۲۲ | تولد در تبریز . |
| ۱۳۲۱ | مهر | آغاز تحصیلات ابتدایی در دبستان پدر . |
| ۱۳۲۷ | خرداد | گواهینامه ششم ابتدایی . |
| ۱۳۳۰-۱۳۳۷ | مهر | آغاز تحصیلات متوسطه در دبیرستان منصور و سپس در دبیرستان حکمت . |
| ۱۳۳۲ | تابستان | چاپ اولین داستانتها در هفته نامه دانش آموز . |
| ۱۳۳۳ | خرداد | چاپ داستان بلند « از پانزده ها » در مجله کبوتری صلح . |
| ۱۳۳۴ | فروردین | توقیف و حبس همراه با برادرش اکبر در زندان شهرداری تبریز . |
| ۱۳۴۰ | مهر | دیپلم ششم متوسطه (رشته طبیعی) . |
| ۱۳۴۱ | مهر | چاپ داستان کوتاه « آفتاب و مهتاب » در مجله سخن . |
| ۱۳۴۲ | مهر | درود به دانشکده پزشکی تبریز ، چاپ خانه های شهری . |
| ۱۳۴۳ | | چاپ پیکمالیون . |
| ۱۳۴۴ | | همکاری با مجله صدف . مجله اندیشه و هنر . |
| ۱۳۴۵ | | چاپ شب نشینی با شکوه ، کارنامه ها در سنگر . |
| ۱۳۴۶ | | پایان تحصیلات در دانشکده پزشکی تبریز . انتقال به تهران . |
| ۱۳۴۷ | | آغاز خدمت نظام وظیفه در پادگان سلطنت آباد تهران (سرپازسفر) . آشنایی با محافل ادبی - هنری تهران . همکاری با جلال آل احمد برای تهیه تانگاری . |
| ۱۳۴۸ | | سکونت در خانه مشرف با برادرش اکبر و احمد شاملو . سفر به نواحی مختلف کشور برای تهیه تکنکاری . کشایش مطب در خیابان دلگشا (شهباز جعفری) . همکاری با آرش (دوره اول) و آناهیتا . چاپ ده لال با زنی و ابله خچی و چند ترجمه . |
| ۱۳۴۹ | | پایان خدمت سربازی . آغاز تحصیل در دوره تخصصی روانپزشکی و بیماریهای روانی در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران . آغاز یک دوره پنج ساله کار در بیمارستان دوزخ . چاپ عزاداران قتل . |
| ۱۳۵۰ | نوروز | سفر به منطقه خلج فارس و جزایر آن برای تهیه تکنکاری . |

۱۳۲۰

| | | |
|------|-----|---|
| ۱۳۵۰ | مهر | « چشم » در گویان (۲۹ خرداد) . |
| ۱۳۵۱ | مهر | چاپ عاقبت قلمفرسایی . و این به آن در . |
| ۱۳۵۲ | مهر | دیدار و مصاحبه با اریک رولو خبرنگار روزنامه لوموند (۵ اکتبر ۱۹۹۷) . |
| ۱۳۵۳ | مهر | کتاب الفبا ، جلد ششم (تاریخ ثبت : ۱۰ اردیبهشت) . |
| ۱۳۵۴ | مهر | نامه اعتراضی همراه با ۳۹ تن دیگر از اهل قلم خطاب به نخست وزیر در اعتراض به سانسور و در دفاع از آزادی بیان و قلم و نشر . |
| ۱۳۵۵ | مهر | فعالیت برای تجدید فعالیت کانون نویسندگان ایران . |
| ۱۳۵۶ | مهر | دومین نامه اعتراضی خطاب به نخست وزیر همراه ۱۱۲ تن دیگر از اهل قلم . |
| ۱۳۵۷ | مهر | مشارکت در سازماندهی و برگزاری شهباز شعری کانون نویسندگان ایران : ده شب شاهران و نویسندگان در انجمن فرهنگی ایران و آلمان . |
| ۱۳۵۸ | مهر | « شب هنرمند » ، سخنرانی در شب چهارم شهباز شعر . |
| ۱۳۵۹ | مهر | نمایش فیلم دایره مهتاب به کارگردانی داریوش مهرجویی در فستیوال فیلم تهران . |
| ۱۳۶۰ | مهر | چاپ ماه فصل و کلاه کار . |
| ۱۳۶۱ | مهر | سفر به آمریکا به دعوت انجمن قلم و انجمن ناشران آمریکایی . |
| ۱۳۶۲ | مهر | مصاحبه مطبوعاتی در نیویورک (۱۵ ژوئن ۱۹۹۸) . |
| ۱۳۶۳ | مهر | اقامت در لندن و همکاری با روزنامه ایران شهر . |
| ۱۳۶۴ | مهر | نمایش عمومی فیلم دایره مهتاب . |
| ۱۳۶۵ | مهر | بازگشت به ایران . فعالیت در کانون نویسندگان ایران . همکاری با روزنامه های مختلف . |
| ۱۳۶۶ | مهر | دیدار با آیت الله خمینی همراه جمعی از اعضای کانون نویسندگان ایران . |
| ۱۳۶۷ | مهر | نوشتن مقاله در روزنامه های مختلف . |
| ۱۳۶۸ | مهر | انتخاب به عضویت هیئت مدیران کانون نویسندگان ایران (پاک سال) . |
| ۱۳۶۹ | مهر | تهیه آلبوم تراز از نظفهای دکتر مصدق . |
| ۱۳۷۰ | مهر | همکاری با آرش (دوره پنجم) . |
| ۱۳۷۱ | مهر | محدودیت روزافزون فعالیت های کانون نویسندگان ایران . |
| ۱۳۷۲ | مهر | اعدام سعید سلطانی . |
| ۱۳۷۳ | مهر | رویداد به قرآنسه ، فرودگاه شاول دوکل پاریس ، پس از « ترک مخفیانه » کشور » از طرفی مرز پاکستان . |
| ۱۳۷۴ | مهر | پایه گذاری « کانون نویسندگان ایران در تمهید » به اتفاق ۱۳ تن دیگر از اعضای کانون نویسندگان . انتخاب به عضویت هیئت مدیران سه نفره کانون نویسندگان ایران در تمهید . |
| ۱۳۷۵ | مهر | فراخوان برای انتشار دوره جدید کتاب الفبا . |
| ۱۳۷۶ | مهر | انتشار الفبا ، جلد اول . |
| ۱۳۷۷ | مهر | سخنرانی بر سزار هدایت . |
| ۱۳۷۸ | مهر | مصاحبه با ایران شهر (واشنگتن) . |

۱۳۲۲

«شبان فریاد» ، صدف ، شماره ۶۰ ، شهریور ۱۳۴۰ ، ص. ۸۸۰-۸۷۶ .
 باهما و فخریامها ، تهران ، ۱۳۴۰ ، ۷۸ص . (نمایش در دو پرده) .
 کلاه گل (نمایشنامه در سه پرده) ، تهران ، ۱۳۴۰ ، ۱۲۲ص .
 «هریسی» ، آرش ، دوره اول ، شماره ۴ ، اردیبهشت ۱۳۴۶ ، ص. ۲۶-۱۷ .
 «شهادت» ، آرش ، دوره اول ، شماره ۵ ، آذر ۱۳۴۶ ، ص. ۸-۵ . (نمایش بی گفتار) .
 «فقیر» ، سبقت ، دوره ۱۳ ، شماره ۱۲-۱۱ ، آسپند ۱۳۴۱ و فروردین ۱۳۴۲ ، ص. ۷۸-۱۱۷۷ .
 (نمایش بی گفتار . این نمایشنامه بعداً در مجرعه ده لاله باقیه به چاپ رسید) .
 ده لاله بازی ، آرش ، ۱۳۴۲ ، ۱۰۵ص .
 (در نمایش بی گفتار : بیوک سیا - دشتیسا - فقیر - دعوت - فلان - هفادت - ضیافت - شهادت - جنگ - طلوع . از این مجرعه ، نو لاله بازی «فقیر» در سخن و «شهادت» در آرش به چاپ رسید ، بود) .
 «انتظار» ، آرش ، دوره ۷ ، شماره ۹ ، تیر ۱۳۴۳ ، ص. ۱۶۴-۱۶۱ . (نمایش بی گفتار)
 «بهرین پایای دنیا» ، تهران ، شفق ، ۱۳۴۴ ، ۱۴۰ص .
 «چوب بدستهای وکتل» ، تهران ، سرواید ، ۱۳۴۴ ، ۱۰۴ص .
 «لاله بازی» ، «بازار» ، دوره ۷ ، شماره ۸۳۶ ، شهریور ۱۳۴۵ ، ص. ۹۰ . (باک نمایش بی گفتار)
 پنج نمایشنامه از انقلاب سرور و طهت ، تهران ، انتشارات اشرفی ، ۱۳۴۵ ، ۲۱۷ص .
 (۱) از پانزده نامه - ۲- کزکها (این نمایشنامه به زبان ترکی در کتاب ماه ، شماره ۲ ، تیر ، نیز چاپ شد . ۳- نه انسی - ۴- خانه ها با خراب گنبد (این نمایشنامه قبلاً بصورت سنتل در آرش ، دوره اول ، شماره ۷ ، زمستان ۱۳۴۲ ، ص. ۳۳-۳۰ به چاپ رسیده بود . ۵- باهما و فخریامها) .

خانه روشنی ، تهران ، انتشارات اشرفی ، ۱۳۴۶ ، ۱۷۹ص .
 (پنج نمایشنامه کوتاه : خانه روشنی - دعوت - دست بالای دست - خوشا به سال بردباران - پیام زن دانا)
آی پاکدانه ، آی بی کلاه ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۶ ، ۹۲ص -
دیگته و زاویه ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۷ ، ۸۲ص .
 (در نمایشنامه دیگته - زاویه)
پرواز پندار ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۸ ، ۱۳۶ص .
وای بر مغلوبه ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۹ ، ۹۶ص .
جانگشیم ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۹ ، ۱۲۲ص .
ما نسی شویم ، تهران ، پیام ، ۱۳۴۹ ، ۶۰ص .
 (سه نمایشنامه کوتاه : ما نسی شویم - از همه جا می روزه شروع کرد - محال ممکن)
چشم در برابر چشم ، تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۵۰ ، ۶۶ص .
عاقبت کلمنفر ساسی ، «آین به آن دور» ، تهران ، آگاه ، ۱۳۵۴ ، ۱۰۲ص .
 (در نمایشنامه : ۱- عاقبت کلمنفر ساسی با شفته انتقام . ۲- این به آن در یا ماجرای ناموس پرستان)
رگ و ریشه دینوری ، «الفا» ، دوره اول ، شماره ۶ ، تهران ، ۱۳۵۶ .
«روح چاه» ، «فقرهای زمانه» ، آبان ۱۳۵۷ ، صفحه ۷۷-۷۶ .
ماه فصل ، تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۵۷ ، ۱۲۰ص .
«غیمباد» ، «الفا» ، دوره جدید ، پاریس ، شماره ۳ ، تابستان ۱۳۶۲ ، ص. ۱۶۸-۱۶۷ .
 (نمایش بی گفتار)
«در راسته قایم بالان» ، «الفا» ، دوره جدید ، پاریس ، شماره ۷ ، پائیز ۱۳۶۵ ، ص. ۱۵۳-۱۵۱ .
پرده داران آینه آفرود و اطلالی در سرزمین عجایب ، پاریس ، ۱۳۶۵ ، ۱۰۹ص .
 (دو نمایشنامه)

نوشته های تحقیقی و ژیمینیه های انسانشناسی و روانپزشکی:
 «علل اجتماعی پسیکوتروپها در آذربایجان» ، پایان نامه دانشکاهی : دوره دکترا ، دانشکده پزشکی دانشگاه تبریز ، سال تحصیل ۱۳۴۰-۱۳۳۹ .
ابلیخی ، تهران ، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران ، ۱۳۴۲ ، ۲۵۴ص .
خوار یا مستکین شهره ، کعبه ییلاق شاهسون ، تهران ، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران ، ۱۳۴۴ ، ۱۱۴+۲۷۲ص .
«تجزیه و تحلیل از آل و ام الصهبان بر بنیای روانشناسی» ، سخن ، دوره ۹۶ ، شماره ۶ ، ۱۳۴۴ ، ص. ۳۸-۱۹ . (با همکاری دکتر ه . داویدیان) .
اهل هوا ، تهران ، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران ، ۱۳۴۵ ، ۲۱۰ص .
«شاملویا» ، سهند ، فصلنامه هنر و ادبیات تبریز ، دفتر اول ، بهار ۱۳۴۹ ، ص. ۱۳۸-۱۲۵ .
«طرح پیشنهادی برای تهیه یک گزارش کامل از تبریز» (از امروز تبریز) ، سهند ، فصلنامه هنر و ادبیات تبریز ، دفتر ۶ ، بهار ۱۳۴۹ ، ص. ۵۰-۴۳ . (با همکاری جلال آل احمد)

«بعد از انقلاب» ارباب ۴ ، آزادی ، شماره ۴ ، فروردین ۱۳۵۸ .
 (تجدید چاپ : فقرهای آزادی ، یاد شده) .
«در سوگ سهند» ، آزادی ، شماره ۴ ، ۲۹ فروردین ۱۳۵۸ .
 (تجدید چاپ : مؤزگرد ، دوره دوم ، شماره ۱۱ ، فروردین ۱۳۷۷ ، ص. ۱۸) .
«آلیا زمان» «تاریف فقیه» ، فرآر سید ، شماره ۴ ، آزادی ، شماره ۶ ، ۱۲ اردیبهشت ۱۳۵۸ .
 (تجدید چاپ : فقرهای آزادی ، یاد شده) .
«رو در رو یا دوش به دوش» ، کتاب جمعه ، شماره ۶ ، ۱۳۵۸ ، ص. ۲۶-۱۰ .
 (تجدید چاپ : بخشی از قسمت سوم این مقاله با نام «سند و سنجزه آگاهی» در آمده ، شماره ۲۲-۲۱ ، مهر ۱۳۷۰ ، ص. ۷۸) .
«نصرت کریمی و صورتکهایش» ، کتاب جمعه ، شماره ۱۵ ، آبان ۱۳۵۸ ، ص. ۱۵۳-۱۵۱ .
««اپوزیسیون» دشمن نیست» ، آزادی ، شماره ۶ ، ۲۰ تیر ۱۳۵۸ .
 (تجدید چاپ : فقرهای آزادی ، یاد شده) .
«توبه فرمایان چرا خود ...» ، آزادی ، شماره ۱۸ ، ۳ مرداد ۱۳۵۸ .
 (تجدید چاپ : فقرهای آزادی ، یاد شده) .
«شاه هم نتوانست!» (دعوت به راهپیمایی جبهه دموکراتیک ملی ایران) ، «فرق الساده تهران همروز» ، برای آزادی مطبوعات ، ۲۰ مرداد ۱۳۵۸ .
 (تجدید چاپ : فقرهای آزادی ، یاد شده) .
««کوهان» های دیگری می توانی متولد شود» ، تهران همروز ، آخرین شماره ، ۲۶ مرداد ۱۳۵۸ .
 (تجدید چاپ : فقرهای آزادی ، یاد شده) .
«گفتاری از غلامحسین ساعدی درباره صمدبهرنگی» ، کاست شماره ۴ ، (چنگ ۱۳ ، فاسدک ، روزه گردان و نوجوانان) ، تهران ، سازمان ایکنار ، ۱۳۵۸ .
«هادگار ۱۴ اسفندماه ۱۳۵۸» ، آلبوم نوار ، تهران ، انتشارات جبهه دموکراتیک ملی ایران ، ۱۴ اسفند ۱۳۵۸ .
 (چهار نوار شامل سخنرانیهای دکتر محمد مصطفی با چند یادآوری از غلامحسین ساعدی . متن کامل این نوارها در منبع زیر به چاپ رسیده است؛ سه پیشگفتار بر سه گفتار مصطفی ، پیشگفتار اول ؛ مذاکره مجلس ۱۲ آذر ۷۰ ، سخنرانی ۱۹ آذر مصطفی در مجلس ؛ پیشگفتار دوم ؛ پیام مصطفی به ملت ایران ، ۱۵ دی ۷۰ ؛ ۲۶ پیشگفتار سوم ؛ پیام مصطفی به ملت ایران ، ۲ بهمن ۷۰ ؛ ۱۶ بهمن آلبوم نوار ۱۱ اسفند ۱۳۵۸ . فقرهای آزادی ، یاد شده) .

«فرهنگدگشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی» ، «الفا» ، دوره جدید ، پاریس ، شماره یک ، زمستان ۱۳۶۱ ، ص. ۸-۱ .
«گفت و شنودی با دکتر غلامحسین ساعدی» (در پاریس ، زمستان ۱۳۶۱) ، ایرانشهر (راشتگتن) ، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۲/۱۹۸۳ ، دوره ۵ ، شماره ۶ .
 (تجدید چاپ : مؤزگرد ، دوره دوم ، شماره ۱۱ ، فروردین ۱۳۷۲ ، ص. ۱۲-۱۱) .
«چند خط کوچک برای طراحی همه جهره بزرگه» ، آزادی ، دفتر اول ، یادنامه شکرالله پاک نژاد ، پاریس ، دی ۱۳۶۲ .
 (تجدید چاپ : فقرهای آزادی ، یاد شده ، ص. ۱۷-۱۵) .
«سخنرانی بر سر راه هدایت» ، «الفا» ، دوره جدید ، پاریس ، شماره ۴ ، بهار ۱۳۶۲ ، ص. ۱۷۰-۱۶۶ .
«درباره عکسهای لیل پریس از «ایران ملاما»» ، هورا ، یادنامه شورای ملی مقارنت ، شماره ۱ ، آبان ۱۳۶۳ ، ص. ۸-۴ .
 (تجدید چاپ : «الفا» ، دوره جدید ، شماره ۱۴-۱۳ ، هورا ، ۱۳۶۵ ، ص. ۱) .
«رو در رویی با خودکشی فرهنگی» ، «الفا» ، دوره جدید ، پاریس ، شماره ۳ ، تابستان ۱۳۶۲ ،

«شبان فریاد» ، صدف ، شماره ۶۰ ، شهریور ۱۳۴۰ ، ص. ۸۸۰-۸۷۶ .
 باهما و فخریامها ، تهران ، ۱۳۴۰ ، ۷۸ص . (نمایش در دو پرده) .
 کلاه گل (نمایشنامه در سه پرده) ، تهران ، ۱۳۴۰ ، ۱۲۲ص .
 «هریسی» ، آرش ، دوره اول ، شماره ۴ ، اردیبهشت ۱۳۴۶ ، ص. ۲۶-۱۷ .
 «شهادت» ، آرش ، دوره اول ، شماره ۵ ، آذر ۱۳۴۶ ، ص. ۸-۵ . (نمایش بی گفتار) .
 «فقیر» ، سبقت ، دوره ۱۳ ، شماره ۱۲-۱۱ ، آسپند ۱۳۴۱ و فروردین ۱۳۴۲ ، ص. ۷۸-۱۱۷۷ .
 (نمایش بی گفتار . این نمایشنامه بعداً در مجرعه ده لاله باقیه به چاپ رسید) .
 ده لاله بازی ، آرش ، ۱۳۴۲ ، ۱۰۵ص .
 (در نمایش بی گفتار : بیوک سیا - دشتیسا - فقیر - دعوت - فلان - هفادت - ضیافت - شهادت - جنگ - طلوع . از این مجرعه ، نو لاله بازی «فقیر» در سخن و «شهادت» در آرش به چاپ رسید ، بود) .
 «انتظار» ، آرش ، دوره ۷ ، شماره ۹ ، تیر ۱۳۴۳ ، ص. ۱۶۴-۱۶۱ . (نمایش بی گفتار)
 «بهرین پایای دنیا» ، تهران ، شفق ، ۱۳۴۴ ، ۱۴۰ص .
 «چوب بدستهای وکتل» ، تهران ، سرواید ، ۱۳۴۴ ، ۱۰۴ص .
 «لاله بازی» ، «بازار» ، دوره ۷ ، شماره ۸۳۶ ، شهریور ۱۳۴۵ ، ص. ۹۰ . (باک نمایش بی گفتار)
 پنج نمایشنامه از انقلاب سرور و طهت ، تهران ، انتشارات اشرفی ، ۱۳۴۵ ، ۲۱۷ص .
 (۱) از پانزده نامه - ۲- کزکها (این نمایشنامه به زبان ترکی در کتاب ماه ، شماره ۲ ، تیر ، نیز چاپ شد . ۳- نه انسی - ۴- خانه ها با خراب گنبد (این نمایشنامه قبلاً بصورت سنتل در آرش ، دوره اول ، شماره ۷ ، زمستان ۱۳۴۲ ، ص. ۳۳-۳۰ به چاپ رسیده بود . ۵- باهما و فخریامها) .
خانه روشنی ، تهران ، انتشارات اشرفی ، ۱۳۴۶ ، ۱۷۹ص .
 (پنج نمایشنامه کوتاه : خانه روشنی - دعوت - دست بالای دست - خوشا به سال بردباران - پیام زن دانا)
آی پاکدانه ، آی بی کلاه ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۶ ، ۹۲ص -
دیگته و زاویه ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۷ ، ۸۲ص .
 (در نمایشنامه دیگته - زاویه)
پرواز پندار ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۸ ، ۱۳۶ص .
وای بر مغلوبه ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۹ ، ۹۶ص .
جانگشیم ، تهران ، نیل ، ۱۳۴۹ ، ۱۲۲ص .
ما نسی شویم ، تهران ، پیام ، ۱۳۴۹ ، ۶۰ص .
 (سه نمایشنامه کوتاه : ما نسی شویم - از همه جا می روزه شروع کرد - محال ممکن)
چشم در برابر چشم ، تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۵۰ ، ۶۶ص .
عاقبت کلمنفر ساسی ، «آین به آن دور» ، تهران ، آگاه ، ۱۳۵۴ ، ۱۰۲ص .
 (در نمایشنامه : ۱- عاقبت کلمنفر ساسی با شفته انتقام . ۲- این به آن در یا ماجرای ناموس پرستان)
رگ و ریشه دینوری ، «الفا» ، دوره اول ، شماره ۶ ، تهران ، ۱۳۵۶ .
«روح چاه» ، «فقرهای زمانه» ، آبان ۱۳۵۷ ، صفحه ۷۷-۷۶ .
ماه فصل ، تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۵۷ ، ۱۲۰ص .
«غیمباد» ، «الفا» ، دوره جدید ، پاریس ، شماره ۳ ، تابستان ۱۳۶۲ ، ص. ۱۶۸-۱۶۷ .
 (نمایش بی گفتار)
«در راسته قایم بالان» ، «الفا» ، دوره جدید ، پاریس ، شماره ۷ ، پائیز ۱۳۶۵ ، ص. ۱۵۳-۱۵۱ .
پرده داران آینه آفرود و اطلالی در سرزمین عجایب ، پاریس ، ۱۳۶۵ ، ۱۰۹ص .
 (دو نمایشنامه)

«هوشناسی عامیانه ایران» ، سالنامه هوشناسی ، تهران ، ۱۳۵۰ .

ترجمه ها (از زبان انگلیسی به فارسی) :
 تیزن ، و . کی باند ، داستان هستان ، تبریز ، این سینا یا همکاری فرانکلین ، ۱۳۴۰ ، ۲۵۵ص .
 لئند ، کارلتن ج . آرمایشهای علمی با وسایل ساده ، جلد اول ، تبریز (مترجم با همکاری فرانکلین) ، ۱۳۴۲ ، ۲۵۲ صفحه .
 بله کسلی ، ه . قلب (بیماران قلبی ، فشارخون) ، تبریز (شهریار ، فرانکلین) ، ۱۳۴۲ ، ۱۱۰ص .
 مینجر ، ویلیام سی . خودشناسی ، تبریز (مترجم با همکاری فرانکلین) ، ۱۳۴۲ ، ۹۱ص .
 جرسیلد ، آرتور ، شناخت خودشناسی ، تبریز ، آشناس با همکاری فرانکلین ، ۱۳۴۲ ، ۱۷۳ص .
 (با همکاری محمدتقی براهنی) .
 کاران ، انا : آمریکا ، آمریکا ، تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۴۳ ، (با همکاری محمدتقی براهنی) .

مقالات ، مصاحبه ها و سخنرانیها:
 «کجه دور» ، باخ ، کجه دور ، هست شب ، آری هست» ، آرش ، دوره دوم ، شماره ۵ ، آذر ۱۳۴۷ ، ص. ۱۶-۱۵ ، ۱۰-۹ . (مقاله ای درباره صمد بهرنگی)
 (تجدید چاپ : فصلی در گل سرخ ، شماره ۱۱۲ ، دوره جدید ، شماره ۴ ، بهار ۱۳۶۷/ژوئیه ۱۹۸۸ ، ص. ۱۱۸-۱۱۶) .
«تاتار امروز ایران در شهرستانها» ، اطلاعات ، ۲۸ مهر ۱۳۴۸ ، ص. ۷۸ و ۷۹ .
«تاتار مستند» ، ریژه سینما و تاتار ، شماره ۶ ، تهران ، آبان ۱۳۵۱ ، ص. ۱۶۱-۱۵۷ .
«تشنه انتقام» ، ریژه سینما و تاتار ، شماره ۳ ، تهران ، ۱۳۵۱ ، ص. ۲۳۲ .
«وقتی که هفته هست روز باشد» ، ریژه سینما و تاتار ، شماره ۵ ، بهمن ۱۳۵۲ ، ص. ۱۱۲-۱۰۷ .
«من در سبیلی» ، الجزیره و آستردام یک غریبه هستم» ، کوهان ، پنجشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۵۴ ، ص. ۳۵ و ۳۶ .
«نقاشی» ، مظلومترین هنر در ایران امروز» ، کاتالوگ «اولین نمایشگاه نقاشی آگاه» ، تیر ۵۷-۳ مرداد ۵۷ ، «درباره بهرام هالیوتدی» ، عباس جلالی سرین آبادی - علی اکبر صفائیان .
 (تجدید چاپ : مؤزگرد ، کلن ، دوره دوم ، شماره ۱۱ ، فروردین ۱۳۶۲ ، ص. ۱۸-۱۷) .
«شبه هنرمند» در کتاب ده فیه ، تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۵۷ .
 (سخنرانی در سه چهارم از ده شب شعر کانون نویسندگان ایران ، مهر ۱۳۵۶) .
«برای آخرین ضحیت همه بازوها لازم است» ، کوهان ، ۵ بهمن ۱۳۵۷ ، ص. ۶۰ .
«سانسور در ایران» ، کوهان ، ۶۰ ، ۱۶ و ۱۷ بهمن ۱۳۵۷ .
 (این مقالات نخست در ایرانشهر (لندن) ۱۳۵۷ چاپ شده است) .
«اگر همه روزنامه نویسیهای کشور به بند کشیده شوند ...» ، کوهان ، ۱۱ بهمن ۱۳۵۷ ، ص. ۶۰ .
«جمع آوری و حفظ و بررسی اسناد» نه انهدام اسناد» ، هفته نامه آزادی ، وابسته به جبهه ملی دموکراتیک ملی ایران ، شماره ۱ ، ۸ فروردین ۱۳۵۸ .
 (تجدید چاپ : فقرهای آزادی ، به یاد غلامحسین ساعدی ، دفتر دوم ، بهمن ۱۳۶۶ ، ص. ۱۶-۱۴) .
«هنرزدایی مهلکترین ضحیت بر پیکر «فرهنگ» ، قزاق ، آزادی ، شماره ۲ ، فروردین ۱۳۵۸ .
 (تجدید چاپ : فقرهای آزادی ، یاد شده)

ص. ۹-۸ .
 «بهرام ساعدی»، شماره ۳ و ۴، دی و بهمن ۱۳۲۲. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۹۶-۱۰۱).
 «نمایش در حکومت نمایشی»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۵، زمستان ۱۳۶۲، ص. ۸-۱.
 «متن سخنرانی غلامحسین ساعدی در سرگرد (۸ مارس ۱۹۸۵)»، فصل در گلسرخ، پاریس، شماره ۹، ۱۳۶۴-۱۳۶۳، ص. ۹-۶.
 «نوروز امسال استغفال‌زتر است»، شورا، شماره ۶ و ۷، فروردین و اردیبهشت ۱۳۶۴. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۶۰-۱۵).
 «دگردیسی و زبانی آوارها»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۲، بهار ۱۳۶۲، ص. ۶-۱.
 «درد درونی جمهوری اسلامی یا هنر تئاتر»، شورا، شماره ۹، تیر ۱۳۶۴. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۲۵-۱۱).
 «اقتصاد صلواتی»، شورا، شماره ۱۲، مهر ۱۳۶۴. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۲۶-۲۸).
 «پانجاهتد سیاسی کیست؟»، شورا، شماره ۱۲، مهر ۱۳۶۴. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۲۳-۲۵).
 «در نامه...»، نامه آزادبخوان (پاریس)، شماره هفت، آذرماه ۱۳۶۴، ص. ۳۶-۲۵. (در نامه از غلامحسین ساعدی)
 «تصویر جمهوری اسلامی در آینه قصه‌ها»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۶، پائیز ۱۳۷۴، ص. ۱۱-۹.
 «مصاحبه مجله آندکس در اوت ۱۹۸۵ با ساعدی» (ترجمه از انگلیسی)، به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۵۰-۴۵.
 به یاد غلامحسین ساعدی، شورا، ماهنامه شورای ملی مقاومت، ضمیمه شماره ۱۳ و ۱۴، ۱۳۶۴، ص. ۴۷.
 (مجموعه مقالات ساعدی منتشر شده در عهدا و یک مصاحبه از ابراهیم)
 به یاد غلامحسین ساعدی، دفترهای آزادی ارگان جبهه دموکراتیک ملی ایران، دفتر دوم، بهمن ماه ۱۳۶۴، ۱۳۶، صفحه.
 (مجموعه مقالات ساعدی منتشر شده در گزادی، در تهران، صورت، و متن چهار نوار).
 «ارزش فیل مرده»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۳-۱.
 «شرح اسرار»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۶-۳.
 «مصاحبه با رادیو بی. بی. سی. در اوت ۱۹۸۳»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۱۱-۶.
 «سخنرانی نیمه‌تمام»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۱۶-۱۲.
 «آدم شناهی آدم کتبی»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۱۶-۱۱.
 «بزرگ علوی، زنده بیدار»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۲۷-۲۲.
 (تجدید چاپ: عاشقانه، ویژه‌نامه شماره ۶، ویژه بزرگ علوی، نکزاس، آمریکا، سال دوم، شماره ۱۰۹، اردیبهشت ۱۳۷۳، ص. ۸۵-۸۱).
 «درباره سه‌واپ سپهری»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۶۸-۶۵.

به زبانهای دیگر:

انگلیسی:

"The Stick-wielders of Varazli", in Naby, Eden: *Gowhar Morad: A Persian playwright*, M. A. Thesis, Columbia University, 1971.
 "Zanbourakxane" "The Wedding", Trans. Jerome W. Clinton, *Iranian Studies*, 8, 1-2, Winter 1975, pp. 2-47.
 "Umbrella", trans. John R. Perry and Sudabeh Azar, *Literature East & West*, 20, 1-4, 1976, p. 144 and ss.
 "The beggar", trans. John R. Perry and Sudabeh Azar, *Literature East & West*, 20, 1-4, 1976.
 "Introductory Note"[An autobiographical note], trans. Mary Nichols and S. M. Moussavi, in: *ibid*.

1985, pp. 257-325.

"Interview: Whose theatre?", *Index on Censorship*, vol. 14, No. 1, Feb. 1985, pp. 32-33.

"O Fool! O Fooled!", in: Kapuscinski, Gisele: *Modern Persian Drama. An Anthology*, Bahram Beyzai, *Gowhar-e Morad, Abbas Nalbandian*, Lanham/ New York/London, 1987, pp. 161-173.

"Honeymoon", in: Ghanoonparvar, M. R. and John Green [ed.]: *Iranian Drama. An Anthology*, Costa Mesa/California, Mazda publishers, 1989, pp. 63-132.

"Workaholics in the Trenches", in: Ghanoonparvar, M. R. and John Green [ed.]: *ibid*, pp. 1-61.

"Two brothers" and "Mourners of Bayal", in: Moayyad, Heahmat [ed.], *Stories from Iran: A Chicago Anthology 1921-1991*, Washington D. C., Mage publishers, 1991, pp. 261-307.

"The Sandwich", trans. Afshin Nassiri, *Barrasi-ye Ketab/ Persian Review of Books*, 1, 3, Spring 1994.

فرانسوی:

"Iran: mythes et réalités, II, Reza R...., Poète en liberté" [Interview avec Eric Rouleau], *Le monde*, 5 Octobre 1976, p. 7.

"Le Mollah" et "L'enfant", in: *Nouvelles Persanes. L'Iran d'aujourd'hui évoqué par ses écrivains*, Choisis, traduites et présentées par Gilbert Lazard, Paris, Phébus, 1980, pp. 199-259.

"Commentaire 2", in: Gilles Peress, *Talex Persan*, Paris, Contrejour, 1984, pp. 100 - 101.

"En attendant l'inspecteur", trad. par Eve Pierneuk, *Dabirch*, No.1, Nov. 1991, pp. 79-84.

آلمانی:

"Lebenslauf", in: Behrangi, Samad u.a.: *Feuer unterm pfauenthron. Verbotene Geschichten aus dem persischen Widerstand*, hrsg. und übersetzt von Bahman Nirumand unter Mitarbeit von Peter Schneider, Berlin, 1974, S. 13-18.

"It's night, yes night", in: Behrangi, Samad, *The little black fish and other modern persian stories*, Washington, 1976, XXI:11-XXCV:11.

"The game is up", in: Southgate, Minoos S.: *Modern persian short stories*, Washington D.C., Three continents press, 1980, pp. 180-201.

"The game is over", trans. by Robert A. Campell, in: Hamalian, Leo and John Yohannan [edited by]: *New writing from the Middle East*, New York, 1978, pp. 352-374.

"The Crows", translated and adapted by Eden Naby, in: Hamalian, Leo and John Yohannan [edited by]: *New writing from the Middle East*, New York, 1978, pp. 397-400.

"Book Ends" by Richard R. Lingsman, "Iranian Visitor", *New York Times*, 16 July 1978, Sect. 7, p. 31.

"Thought manacled", *New York Times*, 21 July 1978, p. 25, column 2.

"An eye for an eye", trans. L. Stevenson, in: *A Modern Persian Play*, M. A. Thesis, Columbia University, 1981.

Dandil: stories from Iranian life ["dandil", "Keykavus, Baldy and me", "Calm in the presence of others", "The rubbish heap"], trans. Robert Campbell, Hassan Javadi and Julie Scott Meisami, New York, Random House, 1981.

"Commentary 2", in: Gilles Peress, *Persian Talex*, New-York, Aperture, 1984, p.160-161

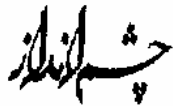
Fear and trembling, translated, with an introduction and a bibliography by Minoos Southgate, Washington D. C., Three continents press, 1984.

"Deculturation in the Islamic Republic", trans. by Michael Beard and Husayn Qadimi, *Fiction international*, vol. 15, no. 1, Spring 1984.

"Iran under the party of God", trans. M. Beard and H. Qadimi, *Index on Censorship*, vol. 13, no. 1, 1984, pp. 16-20.

"Black box", trans. Mehdi Marashti, *Iranian Studies*, 17, 2-3, Spring 1984, pp. 257-277.

"The Cow: A screen play", trans. Mohsen Ghadessl, *Iranian Studies*, 18, 2-4, Spring



گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش

رضا امان - ناصر پاکدامن - شهرام قنبری - شهیدا نبوی - محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ماخذ ممنوع است.

مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکثیرشوی معادل ۳۵ فرانک فرانسه.

قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه/۲۲ مارک آلمان،
۲۲ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰ دلار هزینه پست هوایی برای مشترکان آمریکا).

N. PAKDAMAN
B. P. 61
75662 PARIS CEDEX 14 FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN OU M. YALFANI
Cpte. No. 04901901
B. N. P. (PARIS ALESIA)
90 Ave. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Česmandāz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

"Überall kann man beginnen", in: Behrangl, Samad u.a.: *Feuer unterm Pfauen thron. Verbotene Geschichten aus dem persischen Widerstand*, hrsg. und übersetzt von Bahman Nizmand unter Mitarbeit von Peter Schneider, Berlin, 1974, S. 81-87.

"Wir hören nicht", in: Behrangl, Samad u.a.: *Feuer unterm Pfauen thron. Verbotene Geschichten aus dem persischen Widerstand*, hrsg. und übersetzt von Bahman Nizmand unter Mitarbeit von Peter Schneider, Berlin, 1974, S. 81-87.

"Die Bettlerin. Aus dem Persischen von Anneliese Ghahraman", in: *Moderne Erzähler der Welt. Iran*, hrsg. u. ausgewählt von Faramarz Behzad, Johann Christoph Bunge und Gottfried Hermann, Tübingen/Basel (Buchreihe geistige Begegnung des Instituts für Auslandsbeziehungen Stuttgart, Bd. LVII), 1978, S. 233-251.

"Die Kuh". Aus dem Persischen von Maryam Parwisi-Berger, in: *Moderne Erzähler der Welt. Iran*, hrsg. u. ausgewählt von Faramarz Behzad, Johann Christoph Bunge und Gottfried Hermann, Tübingen/Basel (Buchreihe geistige Begegnung des Instituts für Auslandsbeziehungen Stuttgart, Bd. LVII), 1978, S. 208-232.

"Die Verfolgung", in: Rahnama, Touradj (Hg.): *Im Atem des Drachen. Moderne persische Erzählungen*, Frankfurt, 1981, S. 189-212.

"Aufruhr in Varasil" [Akt 7-16], in: *die horen: Leben in der Diktatur. Iran unter dem Schah-Regime (Teil II)*. Neupersische Lyrik, Prosa und Dramenliteratur, 1981, 3, S. 118-138.

"Aufruhr in Varasil, Ein Schauspiel", in: Rahnama, Touradj (Hg.): *Aufruhr in Varasil. Das Drama in der neueren persischen Literatur*, Hafiz verlagsgesellschaft, Bonn, 1983, S. 25-84.

"Der Brunnen", in: Rahnama, Touradj (Hg.): *Eimer aus Gilan. Kritische Erzählungen aus Persien*, Berlin, 1984, S. 189-190.

"Die Kuh". Deutsch von Martina Paduch, in: Alavi, Bozorg (Hg.): *Die beiden Ehemänner. Prosa aus Iran*, Berlin (DDR), 1984.

سوئدی:

"Geingboet", Askid and Kame-Kull, 1983.

۱۳۶

[دیگر گاه روزانه ها ...](#)

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>

[فریدون، دانشی که رفت ...](#)

[گالری عکس](#)

[نوشته ها و ترجمه های پراکنده](#)

[نوشته‌های سیاسی](#)

[انبار](#)

[از نگاه فریدون ایل‌یگی](#)



[رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)

[ایران در نشریات فرانسوی زبان](#)

[نما](#)

[کتاب و نشریه](#)

[عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#)

[از نگاه دیگران](#)



[چرا «آراد» و نه «محمد»؟](#)

[منتشر شده های 1385](#)

[منتشر شده های 1384](#)

[منتشر شده های 1383](#)

[منتشر شده های 1382](#)

[منتشر شده های 1381](#)

[گالری عکس](#)

[از نگاه آراد \(م. ایل‌یگی\)](#)

